



عنوان: ایما (جلد اول)

نویسنده: pari

ژانر: تخیلی، ترسناک

ناظر: Mahdie ویراستار: EYHONAM کپیست: Hosna.A

خلاصه:

نمی‌دانم زمانی که زنگ کلیسا به صدا در می‌آید، چندین شیطان پنهان شده از مسیح(ع) در اعماق وجودم از ترس زوزه می‌کشند. زمانی که قطرات باران بر صورتم می‌چکند، سیاهی‌های درونم، از پاکی باران به کجا پناه می‌برند. نمی‌دانم در جنگ بر علیه خودم، کدام من پیروز و کدام یک مغلوب دیگری می‌شود.

اینک ناله‌های روحم را خفه می‌کنم و مصمم‌تر از هر وقت دیگری، به سوی او می‌روم. دستانم را در دستان آتشینش می‌گذارم و همپای سردرگمی‌های ذهنم، می‌چرخم و می‌چرخم؛ تا زمانی که رقص مرا از پای در بیاورد...!

مقدمه:

آن جا که سکوت و ظلمت، بر قلبت پرده‌ی ترس می‌کشاند و  
 آن جا که روح در اعماقِ سایه‌ی جنون، هبوط می‌کند؛ حائل  
 چشمانت را پاره کن و نیک بنگر. خواهی دید شیطان در میان  
 شعله‌های سوزانِ عشق، واله می‌رقصد!...

\*\*\*

شب سرد زمستانی بود و ساعت از نیمه شب گذشته. بیمارستان  
 در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و اشک‌های او بی‌صدا روی  
 گونه‌های فرزند تازه به دنیا آمده‌اش می‌لغزید. یک ساعتی میشد  
 که فارغ شده بود و حالا دلش نمی‌آمد نگاهش را از چهره‌ی  
 معصوم کودکش که به خواب عمیقی فرو رفته بود بردارد. با  
 خودش فکر می‌کرد:

-رسالت من در زمین! چه قدر به خودم رفته! می‌دانست فرزندش  
 این زیبایی را از خودش به ارث برده، اما چشم‌هایش... صدای  
 تق تقی از پنجره بلند شد؛ می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد و

سعی داشت جلویش را بگیرد، اما نمی‌توانست. با زحمت بلند شد و پنجره را باز کرد. باد سردی از جانب جنگل، به داخل اتاق هجوم آورد و لحظه‌ای بعد، پدرش بود که با آن نگاه نافذ به او خیره شده بود. فهمید به دنبالش آمده تا او را با خودش ببرد. می‌دانست وقت رفتن است، مهلتش دیگر تمام شده بود. با اندوه به سمت کودکش رفت و به آغوش کشید. گونه‌هایش خیس از اشک شد؛ چه قدر دل‌کندن از این پسرک برایش سخت جلوه می‌کرد. با هر لحظه اتلاف وقت، بدنش داغ‌تر و داغ‌تر میشد اما دل‌کندن از او برایش عذاب‌آورتر از سوختن بود. آرام‌آرام پوستش ترک می‌خورد و دود غلیظی از محل ترک‌ها بلند میشد. لحظه‌ای بعد، ناگهان کف دست‌هایش آتش گرفت! کنار تخت فرزندش زانو زده بود و درحالی که دست‌هایش در آتش شعله‌ور بود، از شدت درد، با فریاد اشک می‌ریخت. هر لحظه پوستش عمیق‌تر ترک می‌خورد و آتش بیشتر شعله می‌کشید و به بقیه‌ی اعضای بدنش

نیز سرایت می‌کرد. اما چه‌طور می‌توانست عشقی که به فرزندش داشت را فراموش و او را برای همیشه ترک کند؟!

پدرش فریاد زد:

-باید همین حالا برگردی و گرنه می‌میری!

ولی حاضر نبود از نگاه به بچه‌اش که حالا با ترس بیدار شده بود و گریه می‌کرد، دست بردارد.

پدرش با عصبانیت به سمت دخترش رفت و او را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

همان موقع در توسط پرستار باز شد؛ هیچکس جز کودکی گریان، در اتاق نبود!...

\*\*\*

(۲۳ سال بعد)

مثل همیشه توی این ترافیک لعنتیِ خونه احسان، گیر افتاده بودم. بر خلاف خونه‌ی ما که توی یه محله‌ی ساکت و دور از هیاهو هست، خونه‌ی احسان، مرکزِ شهره و توی یه آپارتمان سه طبقه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کنه. گوشیم زنگ خورد که دیدم خودشه! تماس رو وصل کردم.

احسان: الو؟ داداش کجایی؟

-نزدیک خونه‌تونم. چند دقیقه دیگه می‌رسم.

احسان: زود بیا یه خبر خوب برات دارم!

با گفتن خداحافظ، گوشی رو قطع کردم. چند دقیقه بعد رسیدم و از ماشین پیاده شدم. زنگ طبقه دو رو زدم که شخصاً اومد استقبالم. این قدر خسته و ناراحت بودم که بدون احوال‌پرسی، رفتم روی نزدیک‌ترین مبل ولو شدم. احسان با یه سینی چایی و بیسکویت، اومد روبه‌روم نشست. نگاهم به لباس عجیب غریبی که پوشیده بود افتاد؛ تیشرت مشکی که پر از نقش اسکلت و

فحش‌های انگلیسی بود. توی این تیشرت، بازوهای ورزیده و هیکل رو فرم و پوست گندمیش کاملاً مشخص بود. به نسبت از احسان، خیلی لاغرتر و سفیدتر بودم. چشم‌هاش رو ریز کرد و پرسید:

-چته؟ چرا این قدر دمغی؟ باز با بابات بحث شده؟

دست از فکر کردن به بازوهای احسان برداشتم و گفتم:

-میگه می‌خوام زن بگیرم! فکرش رو بکن؛ قراره یه دختر هم سن و سال خودم رو به عنوان همسرش و مادرخونده‌ی من بیاره تو خونه! هر روز شرایط زندگی تو اون خونه و کنار پدرم داره برام سخت‌تر میشه.

برای چند دقیقه سکوت سنگینی توی خونه حاکم شد که احسان این سکوت رو شکست و گفت:

-از مرگ مادرت ۲۳ ساله که می‌گذره بهراد. پدرت نباید زندگی خودش رو داشته باشه؟

- الان داری ازش دفاع می کنی؟

احسان: معلومه که نه ولی... ..

- بی خیال! اصلاً راجع به این موضوع دیگه چیزی نگو.

لیوان چاییم رو برداشتم و چند جرعه خوردم که احسان گفت:

- راستی! بچه های دانشگاه برای فردا شب یه جشن به مناسبت

گریسمس گرفتند. من و تو هم دعوتیم.

- خب که چی؟ خوش بگذره!

احسان: بهراد! اگه بخوای دبه کنی و بگی نمی آم، یه جوری از

وسط نصفت می کنم که بدون برو و برگرد، حکم اعدام واسم

ببرن!

- احسان به خدا حوصله ندارم، گیر نده! چند وقته اصلاً حالم

خوب نیست. بدجوری حالت تهوع دارم. پیام اون جا یهو آبروریزی

بشه، دیگه نمی تونیم تو چشم بچه ها نگاه کنیم!



احسان اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. بابا بود. دلم می خواست خودم و گوشی رو با هم بکوبم به دیوار!

-بله بابا؟

بابا: هر جا هستی زود بیا خونه. عمه سهیلا امشب دعوتمون کرده.

لحن سرد بابا، بدتر اعصابم رو بهم ریخت. چشم هام رو بهم فشار دادم و آروم باشه‌ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

بعد از نیم ساعتی که پیش احسان بودم، برگشتم خونه. درِ اتاقم رو پشت سرم بستم و با کلافگی نفسم رو فوت کردم. چند وقتی بود که حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ رو نداشتم. از یه طرف رفتارهای پدر و از یه طرف دیگه این حالت تهوعی که جدیداً بهم دست داده.

سمت پنجره رفتم و تا آخر بازش کردم که هوای سردِ باغ، هجوم آورد داخل. آفتابِ درحالِ غروبِ زمستانی، منظره‌ی عجیبی پشت

شاخه‌های خشکیده‌ی باغ به وجود آورده بود! نمی‌دونم پشتِ این غروب سرد و تاریک، چه چیزی بود که درکش نمی‌کردم. انگار غروبِ خورشید، نویدِ طلوعِ تاریکیِ بی‌پایان و همیشگی رو می‌داد! انگار ناقوسِ مرگ به صدا در اومده بود و نگاه هر یک از کلاغ‌هایی که روی شاخه‌ها نشسته بودند، مسخ این صدا شده بود! غرقِ تماشای غروب دل‌گیر بودم که ناگهان با شنیدن صدایی از جا پریدم! صدا از دور می‌اومد ولی کاملاً واضح بود. به باغِ بزرگی که

رو به روم قرار داشت، نگاهی دقیق انداختم که متوجه منبع صدا شدم؛ دور دست و تاریک‌ترین قسمتِ باغ! جایی که انباری قرار داشت... در انباری بدون دلیل، با شدت باز و بسته می‌شد! سال‌ها بود که به اون انباریِ تهِ باغ، سر نزده بودیم و حتماً تا حالا روی تمام وسایل رو یک وجب خاک پوشونده بود! چند دقیقه با دقت به انباری خیره شدم اما خبری نشد. بی توجه از پنجره فاصله

گرفتم و سمت کمد رفتم تا آماده بشم. حتماً به خاطر باد بوده. چند دقیقه بعد از خونه بیرون اومدم و صدای مغزم که متعجب یادآوری می کرد اصلاً باد نمی اومد رو، خفه کردم!

\*\*\*

برای آخرین بار قبل از این که از اتاق بیرون بیام، نگاهی به خودم توی آینه انداختم. طبق معمول تیپ اسپرت مشکی! شونه‌ای به موهام کشیدم و رفتم طبقه‌ی پایین. سویچ رو برداشتم و سمت ماشینم رفتم که منصرف شدم. فکر کردم بهتره یکم پیاده روی کنم.

توی مسیر یه پاکت سیگار خریدم و یکیش رو گوشه‌ی لبم گذاشتم. همون جور که از کوچه باغ‌ها رد می شدم، به این فکر می کردم که متنفرم از این که شمال زندگی می کنم! از رطوبت بدم می اومد و این جا هم به شدت شرجی بود. پنج دقیقه یه بار آدم خیس عرق میشد. بالاخره یه روز بار و بندیلیم رو جمع

می‌کنم و از این‌جا می‌رم. احسان رو هم با خودم می‌برم. اون هم شبیه من خیلی تنه‌است! هر چند اون یه خانواده‌ی درست و حسابی و پولدار داره، ولی شبیه من با زجر و غصه بزرگ شده؛ چون پدر و مادرش به جای اون، یه دختر می‌خواستن و بعد از به دنیا اومدنش دیگه نتونستن بچه‌دار بشن و همون‌طور که مسلمه سرکوفتش توی سر احسان خورده! اون هم به همین دلیل ترجیح داد مستقل زندگی کنه. چند باری ازش پرسیده بودم چه احساسی داره که تنها زندگی می‌کنه؟ هربار جواب می‌داد دلتنگ مادرش میشه اما این‌جوری براش بهتره!

ته سیگار رو دور انداختم و این افکار رو از خودم دور کردم. چند دقیقه بعد رسیدم. زنگِ خونه رو زدم که خدمتکار در رو باز کرد. داخلِ خونه باغ شدم و با همراهی خدمتکار به سمت عمارت رفتم. عمه سهیلا اومد استقبالم و با احوال پرس‌ی سردی، به داخل دعوت‌م کرد.

پشت سرِ عمه وارد خونه شدم و بدون این که به کسی نگاهی بندازم، سلام دادم. همه زورکی جوابم رو دادن. چه استقبال گرمی! بی توجه به سمت مبلی تک نفره رفتم و نشستم که عمه با سینی چایی اومد و ازم پذیرایی کرد. همون لحظه شوهرِ عمه سعادت، خطاب به من گفت:

-بهراد جان! بچه‌ها طبقه‌ی بالا هستن. اگه دوست داری برو پیششون.

دیگه منتظر نمودم و رفتم طبقه‌ی بالا. ترجیح می‌دادم پیش اون‌ها نباشم ولی انگار چاره‌ای نبود. با قدم‌هایی شل و بی رغبت جلو رفتم و سلام دادم. سهند، پسر عمه سهیلا، که به خودش زحمت نداد جواب بده ولی لاقل بقیه زوری جواب دادن! سمانه، دختر عمه سعادت، با کنایه گفت:

-آقا بهراد! پیداتون نیست چند وقته! چی شده ما رو قابل دونستید و بهمون سر زدید؟

سهیل، برادر سمانه، پوزخندی زد و گفت:

-قدم رو چشمِ ما گذاشتن!

بهاره، دختر عموم، بی توجه به بقیه گفت:

-خوش اومدید آقا بهراد.

و لبخند محجوبی تحویل داد. جواب لبخندش رو با لبخند محوی

دادم و اومدم به سمت پنجره برم و سیگار بکشم که سهیل گفت:

-بینم! هنوز بی کار و علاف می چرخ می و نون خورِ باباتی؟

-در حدی نمی بینمت که بخوام واسه پیدا کردن جواب مناسبی

برات، فسفرهای مغزم رو بسوزونم!

سهیل سریع بحث رو پیچوند و یه موضوعی پیش کشید تا دعوا

بالا نگیره!

با تعجب به اون قسمت از باغ خیره شدم. چون هوا تاریک بود،

چیز زیادی پیدا نبود اما یه کم که دقت کردم دیدم انگار بین

درخت‌ها یه چیزی داره تکون می‌خوره! چند لحظه با دقت نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. خواستم بی‌خیال بشم و سیگارم رو روشن کنم که دستی روی شونه‌م نشست! سریع به سمت عقب برگشتم که با چشم غرّه‌ی سه‌ه‌ند رو به رو شدم!

سه‌ه‌ند: من به بوی سیگار حساسیت دارم. اینجا نکش.

با لحن سردی گفتم:

-بیرون هوا سرده. یه سیگاره، نمی‌میری که!

بی توجه ازم دور شد و گفت:

-سرده که سرده! تو نکش، نمی‌میری که.

با عصبانیت به دور شدنش نگاه کردم و تا اومدم چیزی بگم، نگاه مظلوم بهاره رو روی خودم حس کردم. حرف تو دهنم ماسید و چیزی نگفتم. به سمت در انتهای سالن که با پلکان اضطراری به باغ منتهی می‌شد رفتم و از پله‌های فلزی پایین اومدم. روی

آخرین پله نشستم که تا مغز استخونم یخ زد! با لرز زیپ کاپشن  
چرمم رو بالاتر کشیدم و از سیگار کام گرفتم. نگاهم رو به  
درخت‌های خشک و یخ‌زده دوختم که با وزش سرد نسیم، آروم  
به خودشون می‌لرزیدند!

دستم رو نزدیک علف هرزی بردم و شروع به تکه‌تکه کردنش  
کردم که صدای ضربه و تکان خوردن عجیب شاخه‌های درخت،  
توجهم رو جلب کرد! انگار کسی داشت با عصبانیت به درخت لگد  
میزد!

چند لحظه متعجب به اون قسمت باغ نگاه کردم ولی چیزی  
دستگیرم نشد. حسابی کنجکاو شده بودم به خاطر همین تصمیم  
گرفتم سروگوشی آب بدم.

سیگار رو انداختم روی زمین و با پا لهش کردم و به سمت اون  
قسمت از باغ رفتم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم اضطرابم بیشتر  
میشد! نور افکن این قسمت سوخته بود و باغ، تاریک و وهم‌آلود



شده بود! باد سردی که می‌وزید باعث می‌شد دندون‌هام بدون اختیار به هم بخوره.

یه کم که جلوتر رفتم، به اون درخت خشکیده‌ی عجیب رسیدم. زیر نور مهتاب و تو اون هوای سرد و تاریک، احساس نامفهومی داشتم! انگار دور و برم پر از افرادی بود که قابل مشاهده نبودن! سنگینی نگاه‌هایی که به من خیره شده بودن رو با تموم وجودم حس می‌کردم! بدنم به طور محسوسی می‌لرزید ولی هوا اون قدر هم سرد نبود که باعث این‌طور لرزیدنم بشه!

سریع یه چرخ دور درخت زدم و وقتی دیدم خبری نیست، از خدا خواسته به طرف ساختمون راه افتادم که همون لحظه، صدایی باعث شد خون تو رگ‌هام یخ ببنده! از فاصله‌ی یه متری گوشم صدای جیغ یه بچه رو شنیدم! همیشه وقتی می‌ترسیدم، بدنم قفل می‌شد و فکم به هم می‌چسبید! نه می‌تونستم فرار کنم، نه هیچ واکنشی نشون بدم! الان هم خشکم زده بود! بعد از چند

ثانیه‌ی کوتاه، به خودم اومدم و چرخیدم به سمت صدا. از چیزی که می‌دیدم مطمئن نبودم؛ در واقع فکر می‌کردم دارم توهم می‌زنم!

یه بچه گربه‌ی سیاه بود که بالای شاخه‌ی درخت نشسته بود و با چشمای عجیبش زل زده بود به من. ولی چیزی که من رو می‌ترسوند این بود که داشت شبیه بچه‌ی آدمی‌زاد گریه می‌کرد! هنوز توی شوک بودم و نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. فقط با چشم‌های از حدقه بیرون زده به اون صحنه‌ی عجیب نگاه می‌کردم! چندبار پلک زدم و تصمیم گرفتم سریع برگردم تو ساختمون اما همین که خواستم فرار کنم، اون بچه گربه توی یه حرکت پرید روی شونه‌م و صورتم رو لیس زد و سریع دوید توی تاریکی باغ و پشت درخت‌ها، ناپدید شد! حس می‌کردم جای لیسش، داره از داغی آتش می‌گیره! یه گرمای عجیب گس روی پوستم حس می‌کردم!

دیگه بیشتر از اون صبر نکردم و نفهمیدم چجوری با حال آشفته‌م  
خودم رو به ساختمون رسوندم! تا آخر شب فکرم مشغول اون  
صحنه‌ی عجیب بود که مگه ممکنه گربه هم بتونه گریه کنه؟ اون  
هم دقیقا شکل انسان! چه بلایی داشت سرم می‌اومد!  
وقتی به خونه رسیدم، بلافاصله وارد اتاقم شدم و خوابیدم...  
گیج خواب بودم که با صدای زنگ گوشیم بالا پریدم. با چشم‌های  
خواب‌آلود به صفحه‌ی گوشی خیره شدم. احسان بود.  
-چه مرگته احسان که این موقع صبح زنگ زدی؟ نمی‌دونی اگه  
کسی از خواب بیدارم کنه، سگ میشم؟  
احسان: یا پنج تن! آروم باش یه کم زنگ زدم بگم نیم ساعت  
دیگه کلاس داریم...  
-بی‌خیال بابا حوصله داری! این جلسه رو جیم می‌زنیم حالا تا  
جلسه‌ی بعد خدا کریمه.

احسان: نمی‌شه؛ الکی واسه خودت خیالِ خام نباف! این جلسه  
 نریم، استاد بی برو برگرد از این ترم حذفمون می‌کنه. بعدش هم  
 تو یه جووری افه میای انگار داری مهندسی می‌خونی! رشته‌ی هنر  
 این حرف‌ها رو داره آخه؟

بعد با لحن احساسی مسخره‌ای که از خودش در می‌آورد ادامه  
 داد:

-هنر سراسر شور و شوق و عشقه! وزش نسیم حیات داخل  
 شریانه خون!

بی حوصله واسه این که ادامه نده گفتم:

-باشه باشه، بسه.

بی توجه ادامه داد:

-امسال هم که دیگه تموم بشه، لیسانس مون رو می‌گیریم خودم  
 یه جایی دستمون رو بند می‌کنم. حالا هم پاشو ناز نکن باریکلا!

پوفی کشیدم و ناچار گفتم:

-خیلی خب! اگه از منبرت پایین اومدی، پاشو آماده شو میام  
دنبالت.

گوشی رو قطع کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم.  
داخل آشپزخونه که شدم، برگه‌ی چسبیده شده روی یخچال،  
توجهم رو جلب کرد. یه استکان چایی ریختم و نامه رو خوندم:  
-یه ماموریت فوری پیش اومده، باید برم.

هفته‌ی دیگه برمی‌گردم. ...

(بابا مسعود)

نامه رو کنار گذاشتم و زل زدم به بخاری که از استکان بلند  
می‌شد. تنها شانسی که از زندگی آورده بودم، این بود که بابا افسر  
نیروی انتظامی بود و بیشتر اوقات سرش با کارش گرم بود و زیاد  
به هم‌دیگه کاری نداشتیم.

با این که ۴۳ سالش بود، هنوز زیبایی و جذابیت جوانی‌های بیست ساله رو داشت! صورت کشیده و استخوانی‌ش هنوز چروک نشده بود و بدنش از من هم سالم‌تر بود! اما چشم‌های سیاهش هیچ فروغی نداشت. انگار روح این مرد سال‌ها پیش مرده بود؛ درست وقتی که مادرم مرد!

ولی هیچ‌وقت نفهمیدم چرا اون تا این اندازه از من متنفر بود. همیشه بهترین جوابی که برای این سوالم پیدا می‌کردم، این بود که من با تولدم سبب مرگ مامان شده بودم. خیلی سخته که خودت رو مسبب مرگ کسی بدونی! کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم. ...

سرم رو تکیه دادم که افکار منفی رو از خودم دور کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و جرعه‌ای از چایی‌م رو خوردم که مزه‌ی شور و گسی توی دهنم پیچید! با تعجب به استکان توی دستم نگاه کردم که دیدم چند تا قطره‌ی سرخ توش شناوره! و دوباره یه

قطره‌ی دیگه داخل استکان چکید! سریع به صورتم دست کشیدم  
که دیدم بله! خون دماغ شده بودم. ...

با حالِ چندشی، دماغم رو با دستمال پاک کردم! من کی خون  
دماغ شدم که خودم نفهمیدم؟ ولی این اصلاً مهم نبود، چیزی که  
رو مخم داشت می‌رفت این بود که من خونِ دماغم رو خورده  
بودم! از چایی خوردن هم شانس نیاوردیم! اصلاً بی‌خیال صبحونه  
خوردن؛ اشتها کور شد! بلند شدم کتم رو برداشتم و از خونه  
بیرون زدم. ...

\*\*\*

جلوی خونه احسان توقف کردم و چند تا بوق زدم. چند دقیقه  
بعد پیداش شد و اومد داخل ماشین نشست. مثل همیشه کوه  
انرژی و شادی بود! در رو هم محکم کوبید به هم!

احسان: به‌به! چه‌طوری آقای خوش‌تیپ؟

با لب‌هام سیگار رو جا به جا کردم و با اخم گفتم:

-اون در بی صاحب رو آروم ببند. این هزار بار!  
 فارغ از غوغای جهان، با خوش حالی خندید و دوباره در رو باز کرد  
 و محکم تر از قبل کوبید به هم! چند تا نفس عمیق کشیدم که  
 مودیانہ خندید و گفت:

-به منم سیگار بده.

-پاکت سیگار توی داشبرده.

احسان از داشبرد یه سیگار برداشت و با سیگار من روشنش کرد.  
 اومد داشبرد رو ببندہ که گفت:

-اوه اوه! پفک هم که داری! ناپرهیزی کردی!

و قبل از این که من به خودم پیام، یه لقمه چپش کرد! در واقع  
 هم زمان هم پفک می خورد هم سیگار می کشید! چند دقیقه بعد  
 ته سیگارش رو انداخت بیرون و پرسید:

-لباس هام که بو نگرفته؟



-خب حالا گرفته باشه هم! چی میشه مگه؟

احسان: اون موقع دیگه دخترها دوستم ندارن ها!

چند لحظه چپکی نگاهش کردم که زد زیر خنده.

-حالا اگه خیلی نگران این مسئله‌ای، پنجره رو بکش پایین.

احسان: نه نمی‌ارزه واسه دوتا دختر، از سرما یخ بزنیم! اون بیرون

انقدر سرده که خرس قطبی هم بدون کاپشن بیرون نمی‌آد!

و خودش به این شوخی‌های بی‌نمکش هرهر می‌خندید.

احسان: ولی جدا از شوخی به یه چیزی دقت کردی؟

با سر پرسیدم چی؟

احسان: این دختره داره بهت نخ میده! غلط نکنم ازت خوشش

اومده بهراد!

-کدوم دختره؟

احسان: مو مشکیه؛ اسمش چی بود؟ آهان الهام!

-الهام کیه دیگه؟

احسان: همین انصاری.

-درک نمی‌کنم چرا بهش میگی الهام!

احسان: نکنه تو هم ازش خوشت اومده که این جوری غیرتی  
میشی؟

با تعجب برگشتم سمت احسان و گفتم:

-کم چرت بگو! من حوصله‌ی خودم رو هم ندارم چه برسه به این  
جنگولک بازی‌ها!

احسان با خنده گفت:

-حالا تو کل عمرت یه دختر ازت خوشش اومده اون هم بیرون!

یه پست گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

-بسه دیگه، پیاده شو رسیدیم.

\*\*\*

توی کلاس انقدر حالت تهوع و سردرد داشتم، که اگه می خواستم هم نمی تونستم به درس توجه کنم.

احسان هم که مثل همیشه تو حال و هوای خودش، داشت با خودش کیف می کرد و می خندید! کلاً آدم بی خیال و بشاشیه! برعکس من که سرد و تو دار بودم! موهای پرکلاغی، چشم‌های مشکی گیرا، هیکل قشنگ و خوش اخلاقیش باعث میشد زود با همه جوش بخوره اما من چی؟!!

بعضی وقت‌ها فکر می کردم که به غیر از احسان، هیچ دیگه‌ای نمی تونه تحملم کنه! از نظر همه، من آدم عجیبی بودم و در واقع من فکر می کردم اون‌ها هستن که عجیب‌اند نه من! یه بار از احسان پرسیدم که چرا نظر بقیه نسبت به من این جوریه؟ اون هم

مثل همیشه با شوخی جواب داده بود، اگه اخلاق مرموزت رو حساب نکنیم، قطعاً به خاطر رنگ چشمهاته!  
و طبق معمول، حرفهای از سر شوخیش رو جدی نگرفته بودم.  
ولی اگه تو یه زمینه با احسان موافق بودم، همین قضیهی حسادت بقیه به چشمهام بود. سبز تیره با رگه‌های طلایی.  
احسان معتقد بود رنگ چشمهام، افسانه‌ای و خاصه! ولی زیادی شلوغش می‌کرد.

رنگ موهام هم مشکمی پرکلاغی بود اما  
لا به لای موهام، چند تا تار سفید وجود داشت. در واقع از بچگی،  
اون چند تار مو سفید بودن! انگار قرار بوده زال بشم اما نصفه  
نیمه انجام شده! هرچند تا خیلی نزدیک نمی‌شدی، نمی‌تونستی  
اون چند تار مو رو ببینی.

هیچ چیزم شبیه پدر نبود واسه همین حدس می‌زدم به مادرم  
رفته باشم. احسان می‌گفت حتماً مادرت خیلی خوشگل بوده!

آهی کشیدم و سرم رو بالا آوردم که با استاد چشم تو چشم شدم!  
اومد با عصبانیت چیزی بگه که حرفش رو خورد و با تعجب گفت:

-بفرمایید دست و صورت تون رو بشورید آقای رادمنش!

با تعجب به استاد نگاه کردم که احسان صورتم رو کشید سمت  
خودش و با ترس گفت:

-دماغت چرا خون میاد بهراد؟

سریع دستم رو زیر دماغم گرفتم و از کلاس بیرون اومدم.

توی سرویس بهداشتی، هرکاری می کردم، خون دماغم بند  
نمی اومد!

یه دفعه احسان پیداش شد و با دیدن وضعیت من با حرص گفت:

-اون سر بی صاحبت رو بده بالا ببینم! یه لیتر خون ازت رفت!

اومد سریع با دو تا انگشتش دماغم رو گرفت و سرم رو داد بالا.  
بعد از چند دقیقه، خونم بند اومد و صورتم رو شستم. احسان  
همون جوری که دست‌هاش رو می‌شست گفت:

-چرا یهو خون دماغ شدی؟

-نمی‌دونم. این دومین باریه که امروز خون دماغ میشم!

احسان با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-صبح وقتی داشتم چایی می‌خوردم، دیدم چایی یه مزه عجیبی

میده! بعد فهمیدم دارم خون دماغ خودم رو می‌خورم!

-خاک بر سرت آخه! چه بلایی سر خودت آوردی که مغزت

این جوری داره ارور میده؟ چند وقتی هم که هی میگی حالت

تهوع داری! نکنه خبر مرگت سرطانی، چیزی گرفتی؟

کاپشنم که خونی شده بود رو دستم گرفتم و به سمت در

سرویس راه افتادم و گفتم:

-معلوم نیست، شاید!

احسان در حالی که دنبالم می‌اومد گفت:

-همین الان می‌ریم دکتر!

بی‌حوصله گفتم:

-بی‌خیال جون هر کی دوست داری! الان هم باید برگردیم سر کلاس.

احسان: استاد گفت می‌تونی ببریش خونه، خودت که ندیدی چه فواره‌ای راه انداخته بودی! من خودم دیدمت گرخیدم، به نظرم استاد هم ترسید!

-چقدر شلوغش می‌کنی! یه خون دماغ ساده بود دیگه.

با احسان به طرف در دانشگاه چرخیدیم که یهو سر و کله‌ی خانوم انصاری پیدا شد! تا ما رو دید، دوید سمتمون. طبق معمول

موهای مش زده‌ش رو کج ریخته بود تو صورتش. اومد جلوتر و پرسید:

-آقا بهراد! حالتون بهتره؟ چی شدید یهو؟

با بی تفاوتی گفتم:

-چیزی نیست، خوبم.

الهام: خدا رو شکر! فقط میشه چند لحظه من وقت شما رو

بگیرم؟ یه عرض خصوصی داشتم خدمتون.

-خانم انصاری شرمنده! بذارید برای یه وقت دیگه اگه ممکنه.

با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

-هر جور راحتید. اگه می‌خواید می‌رسونمتون.

-نه ممنون، ماشین هست.

با گفتن خدا حافظی کوتاهی، ازش جدا شدم و با احسان به طرف

ماشین رفتیم.



توی ماشین که نشستیم، احسان زد رو شونه‌م و گفت:

-من بهت نگفتم این دختره ازت خوشش میاد؟

-خب حالا تو هم! فقط حالم رو پرسید؛ چیزی نگفت بنده خدا.

احسان: مگه نشنیدی که گفت می‌خواد باهات صحبت کنه. ...

-احسان ولم کن! حالا بر فرض محال خوشش هم بیاد؛ که چی؟

بی حوصله ماشین رو روشن کردم که احسان با خنده گفت:

-هیچی بابا مهم نیست! فقط امشب رو یادت نره.

-امشب چه خبره؟

احسان: جشن دعوتیم.

به کلی یادم رفته بود. از طرفی هم حوصله نداشتم. تصمیم گرفتم

به احسان بگم نمی‌آم. رو کردم طرفش و اومدم دهنم رو باز کنم

که دیدم چنان اخمی کرد که اگه می‌خواستم ساز مخالف بزنم

هم، منصرف شدم!

چند دقیقه بعد رو به روی یه قصابی نگه داشتم و یه مقدار جگر خریدم. به خونهمون که رسیدیم، رو به احسان گفتم:

-منقل روی حیاطه ذغال هم کنارشه. تا من اینها رو بشورم و خرد کنم، تو منقل رو روشن کن.

بعد از این که جگرها رو خرد کردم و کارم تموم شد، کنار احسان رفتم و پرسیدم:

-آماده شد؟

احسان: یکم دیگه فوت کنم آماده‌س!

خندیدم و جگرها رو دستش دادم تا کباب کنه. ساعت یک بعدازظهر بود و هوا به شدت ابری بود. توی فکر و خیالات خودم بودم که احسان پرسید:

-بهراد؟ چند وقته می‌خوام یه چیزی بپرسم ازت، موقعیتش

پیش نمی‌آد؛ راستش چرا نقشه‌ی خونه‌تون این مدلیه؟!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-چه مدلیه؟

احسان: عجیب و غریبه! سیصد متر زمین، نصفش فقط حیاطه!

حیاطتون هم که شبیه قبرستونِ کُفاره!

با بی‌خیالی شانه بالا انداختم و گفتم:

-ارث پدربزرگ پدریمه! خود اون مرحوم همین‌جا به دنیا اومده،

همین‌جا هم مرد! وصیت هم کرده بود که این خونه برای مسعود،

(پدرم) باشه. بعد هم این‌که گفته بود دست به ساختمون نزنیم.

احسان: یعنی چه که دست به ساختمون نزنید؟

-یعنی خرابش نکنیم، نوسازی نکنیم و بذاریم همین‌جوری که

هست بمونه.

احسان: چه وصیتی!

-نور به قبر بزرگوار بباره! اصلاً فکر نکرده شاید سقف بریزه رو سرمون.

احسان: بهراد! میگم شاید تو این حیاط، گنج باشه ها!

-برو بابا! گنج کجا بود؟!

احسان: یه کم فکر کن دلیلی نداره که کسی وصیت کنه نقشه‌ی ساختمون رو تغییر ندید!

-بی خیال بابا! اگه به فرض مثال گنجی هم در کار بود، این وصیت رو نمی‌کرد که؛ یه وصیتی می‌کرد که به گنج نزدیک‌ترمون بکنه!

چند ثانیه سکوت برقرار شد که احسان با خنده گفت:

-من میگم روحش رو احضار کنیم از خودش پرسیم!

برای چند ثانیه از این حرفش، ماتم برد و ناگهان زدم زیرخنده!

-همیشه برام سوال بود که چه طور تو شبیه بقیه از من فاصله نمی گیری؟ راستش رو بخوای داشتم یکم به خودم امیدوار می شدم اما الان بهم ثابت شد چون چیزی به نام عقل نداری!  
کاملاً این حرف هام از روی شوخی بود و می دونستم احسان می دونه که دارم شوخی می کنم واسه همین خیلی باهش راحت بودم. اما اگر هم جدی می گفتم، باز اون بهش بر نمی خورد؛ انقدر که این بشر بی خیال و شنگول بود! چند لحظه بعد پرسیدم:  
-از جیگرا چه خبر؟

احسان: از کدومشون؟ نازنین، نسرین، مهرانوش یا ساحل؟!  
در حالی که به این شوخی بی نمک می خندیدم گفتم:  
-ببند!

احسان دستش رو بالا برد و آروم کوبید روی دهنش و گفت:  
-من اصلاً لال مونی گرفتم؛ بیا آن آن!

-بی شوخی، جیگره پخته‌س؟

احسان: آره به خدا! خیلی دختر پخته و عاقلیه!

-زهرمار! میام می‌زنم کتلت می‌کنم ها!

احسان چند لحظه به من نگاه کرد و با خنده گفت:

-اگه بخوایم هیکل هامون رو مقایسه کنیم، نتیجه می‌گیریم قبل

از این که تو من رو کتلت کنی، چسبیدی به دیوار!

-این جیگر لامصب آماده شد یا نه؟

احسان: نه بابا... اگه منظورت نازنین یا نسرین باشه که تا دو

ساعت دیگه هم، آماده نیستن حالا شاید ساحل بتونه تا یه ساعت

و پنجاه و نه دقیقه، آماده بشه!

یعنی احسان با این شوخی‌هاش، قشنگ داشت می‌رفت رو

اعصابم! دیگه ترجیح دادم چیزی نگم.

چند دقیقه بعد احسان طاقت نیاورد و گفت:

-اه! بهراد یه چیزی بگو حوصلم... ..

ادامه‌ی حرف تو دهنش ماسید! صاف نشست سر جاش و

گوش‌هاش رو تیز کرد!

-احسان؟

احسان: هیس!

-باشه بابا، آرام!

احسان به یه جای نامعلوم اشاره کرد و پرسید:

-می‌شنوی؟!

ساکت و با دقت به اطرافم نگاه و گوش‌هام رو تیز کردم. چند

لحظه بعد برگشتم سمت احسان که دیدم هنوز با تعجب به یه

گوشه از باغ زل زده.

-سرکار گذاشتی؟

احسان: سرکار چیه دیوونه! مگه صدا به این واضحی رو نمی‌شنوی؟ فکر کنم از سمت اون انباری قدیمی تون میاد. چند لحظه به جایی که احسان اشاره کرده بود، نگاه کردم؛ ولی چیزی ندیدم. برگشتم سمت احسان و بی تفاوت و جوری که مشخص باشه حرفش رو باور نکردم، گفتم:

-به فرض مثال اگر هم صدا از طرف انباری بیاد، فاصله اون قدری زیاد هست که به گوش ما نرسه!

ولی احسان بی تفاوت نسبت به حرف من، از جا بلند شد و گفت:

-میرم یه نگاهی بندازم و ...

نداشتم حرفش تموم بشه و بی اعصاب گفتم:

-بی خیال شو احسان.

احسان: نوچ!



-بشین حداقل غذا رو کوفت مون کنیم بعد برو هر غلطی خواستی بکن.

با نا رضایتی نشست و ناهار رو خوردیم. بعد از ناهار با هم بلند شدیم و به سمت انباری رفتیم. به انباری که رسیدیم گفتم:

-می بینی که؟ هیچی نیست الکی. ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در انباری، تا ته باز شد و دوباره محکم به هم کوبیده شد!

با بُهت به هم دیگه نگاه کردیم! احسان گفت:

-که چیزی نیست، آره؟

-این در بعد از این همه سال، دیگه لولاهاش پوسیده. واسه همین یه کم که باد بیاد به صورت خودکار باز و بسته میشه.

احسان: سندرمی، چیزی داری نه؟! الان باد میاد به نظرت؟

-نمی دونم، شاید میاد زبون باد رو بلد نیستم!

احسان چند لحظه خنثی نگاهم کرد و توی یه حرکت، ناگهان انگشت اشاره‌م رو محکم تو دستش گرفت و برد جلوی دهنش و روش تف انداخت! بعد همون جور که به آسمون نگاه می‌کرد، انگشت من رو توی هوا چرخوند و گفت:

-بیا، کمکت کردم زبونِ باد رو بهتر بفهمی! حالا چی؟ به نظرت میاد؟

چند تا فحش نثارِ روح احسان کردم و دستِ تف‌مالی شده‌م رو با چندش مالیدم به صورتش! هنوز داشتم باهاش کلنجار می‌رفتم که دوباره همون حرکتِ در تکرار شد اما این بار محکم‌تر! دوباره برای چند ثانیه، با تعجب به در خیره شدیم! این بار دیگه حتی من هم باور کردم که خبرهایی هست!

همون لحظه صدای جیغ ترسناکِ زنی از داخل انباری، باعث شد با ترس چند قدم به عقب برداریم! صدای جیغ گوش‌خراش، برای چند لحظه قطع میشد و دوباره وحشتناک‌تر از قبل بلند میشد!

انگار کسی رو توی اون انباری داشتند با شکنجه زجرکش می‌کردند که با این شدت جیغ می‌کشید!

در انباری، وحشیانه باز و بسته میشد و صدای جیغ زن هر لحظه بلندتر از قبل! کم‌کم صدای جیغ تغییر کرد و تبدیل به مخلوط قهقهه و گریه شد! عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم و دست و پاهام می‌لرزیدند!

احسان زودتر از من به خودش اومد و دستم رو کشید تا فرار کنیم اما درست همون لحظه، دستی استخوانی و قوی، دور مچ پام حلقه شد و به سمت عقب کشیدم که باعث شد با صورت زمین بخورم! همراه با من احسان هم سکندری خورد ولی دستم رو رها نکرد. با وحشت سرم رو چرخوندم عقب تا ببینم دست کی دور پام حلقه شده! ولی ترسم هزار برابر شد وقتی دیدم هیچ پشت سرم نیست! اما هم چنان حلقه‌ی دست استخونیش که دور مچم پیچیده بود رو حس می‌کردم!

صدای رعد ترسناکی تو آسمون پیچید و بلا فاصله تگرگ شروع به باریدن کرد. احسان با تمام وجودش زور میزد تا از چنگ دست نامرئی که دور پام پیچیده بود، آزادم کنه ولی در برابر اون قدرت چندانی نداشت! تگرگ به سر و صورت موم می خورد و من هر لحظه به انباری نزدیک تر می شدم! گرمای لزج خون رو، روی صورت و گردن و حتی قسمتی از سی\*ن\*ه\*م حس می کردم. با عجز و التماس خواهش می کردم که احسان دستم رو ول نکنه که یه دفعه حلقه‌ی دور پام رها شد و باعث شد احسان محکم زمین بخوره!

بلافاصله بلند شدیم و با تمام سرعتی که داشتیم، فرار کردیم سمت خونه. لحظه‌ی آخر که سرم رو چرخوندم سمت انباری، نگاه سرخ و خونی بچه گربه‌ی آشنایی رو دیدم؛ همون بچه گربه‌ای که توی باغ عمه سهیلا دیده بودم...

این دفعه‌ی سومی بود که احسان سطل جلوی من رو تعویض می‌کرد. هر دومون بهت‌زده و ترسیده بودیم! تصویر اون گربه حتی یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

احسان بالای سرم نشسته بود و شونه‌هام رو ماساژ می‌داد. هر از گاهی هم یه چیزایی غرغر می‌کرد که من نمی‌فهمیدم.

احسان: تو چه مرگت شده جدیداً؟! دیگه کم مونده معده‌ت رو هم بالا بیاری!

با بی‌حالی سرم رو از روی سطل بلند کردم و گفتم:

-پاشو برو اون طرف بشین حالت بد نشه.

همون‌طور که توی فکر و خیال خودش بود گفت:

-من حال‌م الکی بد نمی‌شه. تو راحت باش. کارت رو بکن!

با دل‌درد و خستگی، خودم رو عقب کشیدم و روی فرش‌وا رفتم. همون‌طور که به سقف زل زده بودم، با خودم فکر می‌کردم

دیگه جون تو بدنم نمونده. یه کم که حالم جا اومد، با صدای خفه و ترسیده‌ای پرسیدم:

-احسان؟ اون دیگه چه کوفتی بود؟! اون صدای جیغ لعنتی از کی بود؟ اون گربه... اون گربه... ..

احسان: داداش هیچی نگو. یه کم دیگه استرس و ترس به خودت وارد کنی، روده‌هات رو هم بالا میاری! من هم شبیه تو هیچی نمی‌دونم.

-خفه شو حالم رو به هم زدی! یه بار دیگه از این حرف‌های چندش بزنی، روی سر خودت عق می‌زنم.

احسان: چیزی که چندشه، حرف‌های من نیست؛ این سطلِ پرمحتواست که گذاشتیش رو به روی من!

با خستگی بلند شدم و یه جوری سطل رو، سر به نیستش کردم!

اومدم دوباره روی فرش دراز کشیدم و احسان هم کنارم دراز کشید.

-احسان؟

احسان: هوم؟

از گوشه‌ی چشم، نیم‌نگاهی بهش انداختم. هنوز از حالت ترس بیرون نیومده بود! ولی تظاهر می‌کرد چیزی نشده.

-چه صدایی می‌شنیدی که کنجکاو شدی بریم به انباری سر بزنیم؟

سرش رو چرخوند طرفم و چند لحظه نگاهم کرد.

احسان: شاید اگه بگم، باور نکنی!

-نه بگو.

احسان: صدای یه زنی که داشت اسم تو رو مدام زمزمه می‌کرد.

با تعجب و ترس خفیفی برگشتم طرفش و پرسیدم:

-مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟

احسان: اشتباه کنم؟ مگه تلفظ چند تا کلمه ست که به تلفظ  
واژه‌ی بهراد نزدیکه؟

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. احسان در حالی که جابه‌جا  
می شد گفت:

-چند ساعت بخواب بهش هم فکر نکن. ...

انقدر بی حال بودم که قبل از تموم شدن حرفش، خوابم برد!

\*\*\*

ساعت شش بعد از ظهر بود که با صدای احسان بیدار شدم. بعد از  
چند دقیقه که ویندوزم بالا اومد، با کتک‌های احسان از جا بلند  
شدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم سریع یه کت اسپرت  
زرشکی با لباس مشکی و شلوار جین رنگ لباسم پوشیدم و یه  
دستی به موهام کشیدم و رفتم طبقه پایین احسان تا من رو دید  
اومد یه چیزی بگه که سریع پیش دستی کردم و گفتم:



-باشه می‌دونم خوش تیپ شدم! نمی‌خواد دل‌گرمی بهم بدی که مثلاً منصرف نشم جشن رو! اما گفته باشم اگه اون جا یهو حالم بد بشه و رو سر کسی عق بزنم، یا از دماغم سیلابِ خون جاری بشه، یا هر اتفاق غیرمنتظره‌ی دیگه‌ای؛ عواقب و آبروریزیش به گردن خودته.

احسان: انقدر غر نزن. این امراضی هم که بهش مبتلا شدی، همش به خاطر درون‌گرا بودن و فاصله گرفتن از اجتماعه. باور کن چون گوشه‌ی عزلت گزیددی، باعث شدی بدنت ارور بده! این همه تنهایی هم خوب نیست. حالا برو ماشین رو روشن کن بریم خونه‌ی ما تا من هم حاضر بشم.

سوییچ رو از جاکلیدی برداشتم و رفتم سمت حیاط. بی‌اختیار نگاهم به سمت انباری کشیده شد. تمام ماجراهایی که امروز بعد از ظهر افتاده بود از جلوی چشم‌هام رد شدند. ولی الان توی

تاریکی شب، در انباری احساسی به مراتب عجیب‌تر از قبل بهم منتقل می‌کرد.

انگار اون گربه از اونجا بهم زل زده بود!

به خودم اومد و سریع ماشین رو روشن کردم و با احسان از خونه بیرون زدیم ده دقیقه بعد، جلوی خونه‌ی احسان بودم. یه گوشه پارک کردم تا حاضر بشه و بیاد بریم. بعد از چند دقیقه احسان هم اومد و آدرس رو بهم داد بیرون از شهر بود؛ یه ویلای بزرگ و شیک. از تعداد ماشین‌هایی که رو به روش پارک شده بود، مشخص بود تعداد مهمون‌ها زیاده. بی حوصله پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. جلوی در ویلا، یه پسری ایستاده بود و به هر که وارد میشد، خوش آمد می‌گفت احسان جلو رفت و صمیمی باهاش احوال‌پرسی کرد؛ در حالی که من اصلاً نمی‌شناختمش!

این دفعه‌ی سومی بود که احسان سطل جلوی من رو تعویض می‌کرد. هر دومون بهت‌زده و ترسیده بودیم! تصویر اون گربه حتی یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

احسان بالای سرم نشسته بود و شونه‌هام رو ماساژ می‌داد. هر از گاهی هم یه چیزایی غرغر می‌کرد که من نمی‌فهمیدم.

احسان: تو چه مرگت شده جدیداً؟! دیگه کم مونده معده‌ت رو هم بالا بیاری!

با بی‌حالی سرم رو از روی سطل بلند کردم و گفتم:

-پاشو برو اون طرف بشین حالت بد نشه.

همون‌طور که توی فکر و خیال خودش بود گفت:

-من حال‌م الکی بد نمی‌شه. تو راحت باش. کارت رو بکن!

با دل‌درد و خستگی، خودم رو عقب کشیدم و روی فرش‌وا رفتم. همون‌طور که به سقف زل زده بودم، با خودم فکر می‌کردم

دیگه جون تو بدنم نمونده. یه کم که حالم جا اومد، با صدای خفه و ترسیده‌ای پرسیدم:

-احسان؟ اون دیگه چه کوفتی بود؟! اون صدای جیغ لعنتی از کی بود؟ اون گربه... اون گربه... ..

احسان: داداش هیچی نگو. یه کم دیگه استرس و ترس به خودت وارد کنی، روده‌هات رو هم بالا میاری! من هم شبیه تو هیچی نمی‌دونم.

-خفه شو حالم رو به هم زدی! یه بار دیگه از این حرف‌های چندش بزنی، روی سر خودت عق می‌زنم.

احسان: چیزی که چندشه، حرف‌های من نیست؛ این سطلِ پرمحتواست که گذاشتیش رو به روی من!

با خستگی بلند شدم و یه جوری سطل رو، سر به نیستش کردم!

اومدم دوباره روی فرش دراز کشیدم و احسان هم کنارم دراز کشید.

-احسان؟

احسان: هوم؟

از گوشه‌ی چشم، نیم‌نگاهی بهش انداختم. هنوز از حالت ترس بیرون نیومده بود! ولی تظاهر می‌کرد چیزی نشده.

-چه صدایی می‌شنیدی که کنجکاو شدی بریم به انباری سر بزنیم؟

سرش رو چرخوند طرفم و چند لحظه نگاهم کرد.

احسان: شاید اگه بگم، باور نکنی!

-نه بگو.

احسان: صدای یه زنی که داشت اسم تو رو مدام زمزمه می‌کرد.

با تعجب و ترس خفیفی برگشتم طرفش و پرسیدم:

-مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟

احسان: اشتباه کنم؟ مگه تلفظ چند تا کلمه‌ست که به تلفظ

واژه‌ی بهراد نزدیکه؟

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. احسان در حالی که جابه‌جا

می‌شد گفت:

-چند ساعت بخواب بهش هم فکر نکن. ...

انقدر بی‌حال بودم که قبل از تموم شدن حرفش، خوابم برد!

\*\*\*

ساعت شش بعد از ظهر بود که با صدای احسان بیدار شدم. بعد از

چند دقیقه که ویندوزم بالا اومد، با کتک‌های احسان از جا بلند

شدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم سریع یه کت اسپرت

زرشکی با لباس مشکی و شلوار جین رنگِ لباسم پوشیدم و یه

دستی به موهام کشیدم و رفتم طبقه پایین احسان تا من رو دید

اومد یه چیزی بگه که سریع پیش دستی کردم و گفتم:

-باشه می‌دونم خوش تیپ شدم! نمی‌خواد دل‌گرمی بهم بدی که مثلاً منصرف نشم جشن رو! اما گفته باشم اگه اون جا یهو حالم بد بشه و رو سر کسی عق بزنم، یا از دماغم سیلابِ خون جاری بشه، یا هر اتفاق غیرمنتظره‌ی دیگه‌ای؛ عواقب و آبروریزیش به گردن خودته.

احسان: انقدر غر نزن. این امراضی هم که بهش مبتلا شدی، همش به خاطر درون‌گرا بودن و فاصله گرفتن از اجتماعه. باور کن چون گوشه‌ی عزلت گزیددی، باعث شدی بدنت ارور بده! این همه تنهایی هم خوب نیست. حالا برو ماشین رو روشن کن بریم خونه‌ی ما تا من هم حاضر بشم.

سوییچ رو از جاکلیدی برداشتم و رفتم سمت حیاط. بی‌اختیار نگاهم به سمت انباری کشیده شد. تمام ماجراهایی که امروز بعد از ظهر افتاده بود از جلوی چشم‌هام رد شدند. ولی الان توی

تاریکی شب، در انباری احساسی به مراتب عجیب‌تر از قبل بهم منتقل می‌کرد.

انگار اون گربه از اونجا بهم زل زده بود!

به خودم اومد و سریع ماشین رو روشن کردم و با احسان از خونه بیرون زدیم ده دقیقه بعد، جلوی خونه‌ی احسان بودم. یه گوشه پارک کردم تا حاضر بشه و بیاد بریم. بعد از چند دقیقه احسان هم اومد و آدرس رو بهم داد بیرون از شهر بود؛ یه ویلای بزرگ و شیک. از تعداد ماشین‌هایی که رو به روش پارک شده بود، مشخص بود تعداد مهمون‌ها زیاده. بی حوصله پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. جلوی در ویلا، یه پسری ایستاده بود و به هر که وارد میشد، خوش آمد می‌گفت احسان جلو رفت و صمیمی باهاش احوال‌پرسی کرد؛ در حالی که من اصلاً نمی‌شناختمش!

رو به احسان پرسیدم:

-میزبان جشن کیه؟



احسان: اسمش مجیده. از اون خر پول هاست!

به روم نیاوردم که این یکی رو هم نمی شناسم پرسیدم:

-فقط بچه های دانشگاه رو دعوت کرده؟

احسان: آره اما گفته می تونید همراه با خودتون بیارید.

یه لحظه سر جام ایستادم و زل زدم تو چشم های مشکی و سنگول

احسان و با جدیت گفتم:

-پس جشن مختلطه! چرا بهم نگفتی؟

احسان: اگه می گفتم می اومدی؟!

-الان هم نمی آم چه برسه به اون موقع که خودت می گفتی.

سفت دوتا دست هام رو گرفت و پرسید:

-مشکلت چیه؟

-نمی خوام تو این جور جاها و با این آدم ها رو به رو بشم.

احسان: تو نگران نباش! یه شب هزار شب نمی‌شه.  
چند لحظه خنثی به احسان نگاه کردم که دیدم یه نفر داره  
مشتاقانه و با جملات استقبال‌گرانه سمت ما میاد! از همون  
فاصله‌ی دور، دست‌هاش رو از هم برای بغل کردن باز کرده بود و  
نیشش تا ته باز بود!

-بَه‌بَه! بَه‌بَه! ببین کی این جاست! ببین کی این کلبه‌ی حقیرانه‌ی  
ما رو با قدم مبارکش مزین کرده!

این دیگه کیه؟! یه کم از احسان فاصله گرفتم که اون سریع اومد  
و احسان رو تو آغوش کشید و شروع کردن به احوال‌پرسی گرم و  
ماچ و رو بوسی! تعریفات‌شون که تموم شد، پسره روبه احسان  
گفت:

-چه عجب! بالاخره به ما افتخار دیدار دادی! ببینم خودت تنها  
اومدی؟

احسان من رو که رفته بودم عقب‌تر، جلو کشید و گفت:

-تنها نیستم. ایشون داداش گل من، بهراد رادمنش هستند. بهراد جان! ایشون هم دوست عزیز من، آقا مجید هستن.

با مجید دست دادم و اون با لبخند گفت:

-پس آقا بهراد شماید! ذکر و خیرتون رو شنیدم تو دانشگاه.

-ذکر و خیر من؟

با خنده گفت:

-بله. تو دانشگاه زیاد تعریف می کنن از شما!

-به خاطر... ..

چشمکی زد و آرام گفت:

-چهره تون! اسم تون کم دهنِ این و اون نمی چرخه! بین دخترها هم کشته مرده کم ندارید! من هم باورم نمی شد تا این که امشب ملاقاتتون کردم به هر حال اسفند دود کنید.

زد روی شونه م و آرام خندید.

مجید: ببینم! چه طور ما شما رو تا حالا ندیدیم؟

احسان پرید وسط حرف و گفت:

-آقا بهراد زیاد اهل جمع و شلوغی نیستن.

بعد دست‌هایش رو باحالت جالبی تکون داد و گفت:

-ترجیح میدن تو اختفا بمونن!

و دوتاشون باهم خندیدن! من هم به لبخند سردی اکتفا کردم.

احسان که همین جوری بود کلاً، زیاد خوش حال و بی خیال بود؛

ولی این پسره رو فکر کنم مستی حسابی گرفته بود! همون موقع

یه دختره‌ای اومد سمتش و یه چیزی دم گوشش گفت از ظاهر

سبک دختره بدم اومد سرم رو انداختم پایین، ولی سنگینی نگاه

دختره رو رو خودم حس می کردم!

مجید: خب ببینم! خودتون تنها اومدید؟

احسان: پس با کی بیایم؟

مجید: آقا بهراد که حساب خوشگلی و خوش تیپیش جدا، احسان  
 جون تو هم که ماشالا هزار ماشالا چیزی کم نداری! پس چرا  
 خودتون تنهایی و همراه ندارید؟

دیگه با این حرف‌هاش داشت می‌رفت رو اعصابم! خوشم نمی‌اومد  
 انقدر اشاره می‌کرد به قیافه‌م، هر چند تعریف می‌کرد!  
 سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاه دختره هم چنان روی منه و داره  
 بهم چشمک می‌زنه! بدون این که محل بدم بهش، رو به مجید  
 آروم و سرد گفتم:

-این جووری ترجیح می‌دیم تا بخوایم چند وقت خودمون رو با  
 یکی سرگرم کنیم و بعد بریم با یکی دیگه!

مجید دیگه هیچی نگفت و کنف شده رو به ما گفت:

-به هر حال خوش اومدید. بفرمایید داخل و از خودتون پذیرایی  
 کنید.

دختره هم که دید بهش محل نمی‌دم، با گفتن ایش رفت یه گوشه دیگه! با احسان رفتیم داخل که دیدم چه وضعیه! سرم رو انداختم پایین و رفتم یه گوشه دور، روی یه مبل سه نفره نشستم.

احسان هم اومد کنارم نشست اون جا خلوت‌تر و آروم‌تر از جاهای دیگه بود. لااقل با چشم‌هام گناه نمی‌کردم! نه این که خیلی مقید و معتقد باشم، ولی خوشم هم نمی‌اومد مثل پسرهای چشم ناپاک، فقط دنبال ع\*ی\*ا\*ش\*ی باشم!

رو به احسان گفتم:

-احسان! اون میز رو به رویی رو ببین.

احسان: خب؟

-بپر برو دو تا نوشیدنی از اون بطری سفیده بیار.

احسان با خنده گفت:

-من نزدیک به یه ساله لب به این نوشیدنی‌ها نزدم بذار به توبه‌م  
متعهد بمونم!

با خنده هلش دادم و گفتم:

-برو الکی ادای مومن‌ها رو در نیار! فقط حتماً از اون بطری  
سفیده بیار چشمم رو گرفته!

چند لحظه بعد، یه پسری اومد با فاصله روی یه مبل دیگه  
نشست.

سرم رو کمی بالاتر بردم و نیم‌نگاهی بهش انداختم متقابلاً سرش  
رو چرخوند و نگاهم کرد موهای بوری داشت و لباس سفید  
اسپورت تنش بود.

نسبتاً قدبلند و لاغر بود و نگاه نافذی داشت به مبل تکیه دادم و  
سرم رو چرخوندم سمت دیگه.

چند لحظه بعد احسان با دوتا نوشیدنی برگشت یکیش رو گذاشت رو به روی من و گفت:

-بهراد! آخر هفته نزدیکه میگم چه‌طوره چند روز بریم بیلاق؟  
دایی من یه سوویت کوچیک داره می‌تونیم بریم اون‌جا.

-اول از داییت بپرس ببین خودش حرفی نداره؟

احسان: نه بابا حرفی نداره اون خودش چند ماه یه بار هم به اون‌جا سر نمی‌زنه.

-پایه‌م.

دیگه حرفی نزدیم که ده دقیقه بعد یه نفر به احسان اشاره کرد  
بره پیشش اون هم با گفتن زود میام، رفت پیش اون.

بی‌حوصله نشسته بودم و به یه گوشه‌ی مبهم، خیره شده بودم یه  
جرعه‌ی دیگه از محتوای لیوانم که توی دستم بود نوشیدم و  
لیوان خالی رو روی میز گذاشتم احساس کردم سرم بدجور داره



گیج میره! تکیه دادم به مبل و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم تا یکم حالم جا بیاد. چند لحظه بعد متوجه شدم پسری که یه کم اون ورتر نشسته بود، داره نگاهم می‌کنه. یه کم اومد جلوتر و با لحن گرمی گفت:

-همه چی ردیفه؟

آروم جواب دادم:

-فکر کنم آره یه کم سرم گیج رفت فقط.

گفت:

-احتمالا به خاطر نوشیدنیه.

فندک و سیگارم رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

-نه، با اون مشکلی ندارم.

لبخند گرمی زد و خودش رو امیر معرفی کرد و سریع یه بحثی پیش کشید تا سر صحبت رو باز کنه همون جور که به حرف‌هاش

گوش می کردم، سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و روشنش کردم  
پاکت رو، رو بهش گرفتم و اشاره کردم برداره که گفت:  
-نه ممنون؛ ترک کردم.

و ساکت شد. بی خیال، پاکت و فندک رو انداختم روی میز رو به  
روم سیگار، تنها مسکنم بود.

تنها چیزی که می تونست وقتی اعصابم خراب بود یا ناراحت بودم،  
آرومم کنه یادم می اومد از وقتی بچه بودم، هیچ تو کلاس باهام  
دوست نمی شد. یه جورایی همه ازم فراری بودن! بارها کلمه‌ی  
دیوونه یا خل وضع، بهم نسبت داده شده بود و هیچ کدوم از  
بچه‌ها من رو توی بازی شون راه نمی دادن. هیچ بهم اهمیت  
نمی داد اوایل، نمراتم همیشه بالای نوزده بود و شاگرد ممتاز  
می شدم، ولی معلم‌ها و مدیر، همیشه من رو نادیده می گرفتن.  
کلاس دوم ابتدایی بودم که گفته بودن، هرکس نمره‌ی بالای  
هجده بگیره، بهش جایزه می دیم. من بیست شده بودم و انقدر

خوش حال بودم که توی پوست خودم نمی‌گنجیدم! خیلی دوست داشتم سر صف صبحگاهی اسمم رو صدا بزنن و جلوی همه‌ی بچه‌ها تشویقم کنن! دلم می‌خواست به همه نشون بدم که من هم می‌تونم؛ که در موردم اشتباه می‌کنید. به نمرات ممتازم نگاه کنید؛ من دیوونه نیستم! سر صف، بی‌صبرانه منتظر بودم تا اسمم رو صدا بزنن. اون قدر ذوق زده بودم که نمی‌تونستم لبخندم رو پنهان کنم!

پدر و مادرهای بچه‌ها رو دعوت کرده بودن مدرسه و میز بزرگی پر از جایزه‌های کوچیک و بزرگ و یه کیک خامه‌ای خوشمزه، گوشه‌ی سالن قرار داشت. کم‌کم اسم شاگرد ممتازهای مدرسه رو خوندن و با سوت و جیغ و تشویق، جایزه‌شون رو دادن. بین جمعیت، مدام این‌ور و اون‌ور رو نگاه می‌کردم تا بابام رو پیدا کنم. می‌خواستم وقتی اسمم رو می‌خونن بهم افتخار کنه! می‌خواستم

بهش ثابت کنم من اون قدرها هم بد نیستم که اون دوستم  
نداشته باشه و ازم بدش بیاد!

اسم تک تک بچه‌ها رو خوندن. شاگرد ممتازهای همه‌ی کلاس‌ها  
رو اعلام کردن. لحظه‌ی آخر، مدیر پشت بلندگو لیست رو جلوی  
صورتش گرفت و گفت:

-و آخرین نفر!...

با خوش حالی این پا و اون پا می‌شدم تا اسمم رو بخونه ولی اون  
اسم من رو نخوند! تعجب کرده بودم و لبخندم از روی صورتم  
محو شده بود! رو کرد به ناظم و گفت که کیک رو بپزه و از بچه‌ها  
و والدین پذیرایی کنه.

با عجله رفتم سمتش و گفتم:

-من رو جا انداختید آقا! نمره‌ی من هم بیست شده ولی اسمم رو  
نخوندید.

با لحن نه چندان مهربون پرسید:

-اسمت چیه؟

-بهراد رادمنش.

لیست رو اینور و اونور کرد و از روی تک تک اسمها گذشت و گفت:

-این جا همچین اسمی نیست.

و خواست بره که دوباره مانعش شدم و با بغض و نگرانی گفتم:

-ولی آقا اسم من رو نخوندید! ببینید این کارنامه هست. ببینید بیست شدم!

اشک توی چشمهام جمع شده بود و نزدیک بود گریه بگیرم! انگار مدیر دلش به حال سوخت که اشاره کرد باهاش برم داخل دفتر نشست پشت میزش و به من هم گفت بشینم روی صندلی.

با بغض نشستم روی صندلی که گفت:

-بهراد جان! هزینه‌ی خرید جایزه‌ها به عهده‌ی والدین دانش‌آموز بود. ما به پدرت گفتیم تو شاگرد ممتاز شدی و به سلیقه‌ی خودت، برات یه جایزه بخره ولی اون گفت از بضاعت مالی خوبی برخوردار نیست. بضاعت مالی می‌دونی یعنی چی؟ یعنی پول کافی برای خرید جایزه برای تو رو نداره!

-نه آقا، ما فقیر نیستیم پدر من همیشه کلی پول داره!  
ناظم با غصه کنار مدیر ایستاد و بدون ذره‌ای ملاحظه، حرفی زد که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم گفت:

-بهراد جان! شاید پدرت نمی‌خواسته برات جایزه بخره!  
اون روز بدترین روزی بود که توی اون مدرسه‌ی کذایی داشتم و لب به کیکی که بهم داده بودن نزددم! وقتی برگشتم خونه، پدرم رو دیدم که جلوی تلویزیون نشسته بود حتی به خودش زحمت نداده بود که حداقل به خاطر من هم که شده، بیاد مدرسه‌مون کیفم رو انداختم گوشه‌ای و رفتم با بغض کنارش نشستیم نیم نگاه

سردی بهم انداخت و بی توجه، به تماشای ادامه‌ی فیلم مشغول شد زیر لب آروم سلام دادم توجهی نکرد.

-بابا! امروز توی مدرسه‌مون جشن گرفته بودن و به اونایی که نمره‌شون خوب شده بود جایزه می‌دادن.

سرم رو بالا بردم. هنوز توجهی نمی‌کرد.

-من هم نمره‌م بیست شده بود ولی!...

نتونستم ادامه بدم و اشکی که از گوشه‌ی چشمم پایین چکید رو پاک کردم. با تأسف و انزجار برگشت طرفم و با سردی گفت:

-این تویی؟! تو بچه‌ی منی؟ این پسر احمقِ منِ که مثل دختر

بچه‌ها گریه می‌کنه؟! این پسر نادونِ منِ که برای یه جایزه‌ی

کوفتی این‌طور له‌له می‌زنه؟ تو چه‌طور روت میشه رو به روی من

بشینی و از این چیزها صحبت کنی؟ کی انقدر گستاخ و بی شرف

شدی؟!!

به زور جلوی اشک‌هام رو می‌گرفتم قلبم بدجور شکسته بود! انگار از همه‌ی آدم‌ها بدم اومده بود، از خودم بیشتر! بین هق‌هق گریه‌هام گفتم:

-بابا! من... من... فقط می‌خوام شبیه بقیه‌ی بچه‌ها باشم! می‌خوام یه پدر مهربون داشته باشم! آقا مدیرمون می‌گفت مامان و باباها اون جایزه‌ها رو برای بچه‌هاشون خریدن بابایی... من فقط می‌خواستم تو من رو دوست داشته باشی مثل همه‌ی مامان و باباها که بچه‌هاشون رو دوست دارن! درسته که من مامان ندارم اما تو هم برام پدری نمی‌کنی!

سیلی محکمی که روی صورتم خوابید، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم! فریاد بابا درحالی که با دست‌های مشت شده‌ش یقه‌ی لباسم رو گرفته بود و دست‌های کوچک‌ام رو فشار می‌داد!...

بابا: خفه شو بهراد خفه شو! دیگه اسم مادرت رو روی زبون نحست نیار! تو باعث رفتن اون شدی نه هیچ دیگه‌ای! توی احمق



باعش شدی! تو مثل بچه‌های دیگه نیستی، این رو توی اون مغز پوکت فرو کن! تو یه آشغال بی مصرفی که من مجبورم هر روز ریخت نحسش رو ببینم! تو فقط یه بار اضافه‌ای و اگه فکر آبرو و شرفم نبودم، به خداوندی خدا قسم همین الان از خونه پرت می‌کردم بیرون! برو گمشو توی اتاقت تا با کمر بند نیفتادم به جونت! برو گمشو و گرنه با همین دستام می‌کشمت!

ته سیگار رو انداختم توی سطل زباله. مشکلات گذشته باعث شده بودن که این‌طور منزوی و گوشه نشین باشم.

آدم‌ها رو دوست نداشتم، هر چی بدی بود، اون‌ها بهم کرده بودن. این‌که حتی از نزدیک‌ترین فرد زندگیم هم مهر و محبت ندیده بودم، باعث این‌طور سرد و بی روح بودنم شده بود! ولی هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا جوری باهام رفتار شده بود، که مستحقش نبودم؟! منی که فقط هشت سالم بود، هیچ گناهی نکرده بودم که همه دیوونه صدام می‌زدن؛ تقصیری نداشتم که اون‌طور بی

اهمیتی بهم میشد! من مقصر مرگ مادرم بودم درست، ولی مگه این خواست خودم بود که پدر اون طور عذابم داد؟!

امیر: لذت خیلی عجیب و قشنگه!

صدای امیر باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام چند ثانیه طول کشید تا معنی حرفش رو درک کردم!

-لنز نیست. چشم‌های خودمه.

یه کم به جلو خیز برداشت و با تعجب گفت:

-مگه میشه؟! واقعاً چشم‌های خودته؟

-آره.

دوباره به مبل تکیه داد و در حالی که توی فکر بود گفت:

-چشم‌هات واقعاً عجیبه!

-همه همین رو می‌گن.

امیر: خیلی هم خوشگله!

-ممنون.

امیر: از پدرت به ارث بردی یا مادرت؟

چه گیریه داده به چشم‌های من!

-گمون کنم مادرم.

امیر: گمون کنید؟

-سر زایمان من فوت شد هیچ‌وقت ندیدمش.

چشم‌هاش برق عجیبی زد و گفت:

-خدا رحمت‌شون کنه.

لبخندی زدم که ادامه داد:

-راستش آقا بهراد، چشم‌هاتون من رو یاد یه چیزی می‌ندازه!...

همین موقع احسان برگشت و نشست کنارم امیر بلند شد و گفت:

-من دیگه باید برم از آشنایی باهات خیلی خوش حال شدم.  
با من و احسان، صمیمانه دست داد و رفت چند لحظه بعد احسان با تعجب و اخم برگشت سمتم و گفت:

-اسم این یارو چی بود؟

-چه طور مگه؟

اخم‌های احسان بیشتر تو هم رفت و زل زد تو چشم‌هام.  
احسان: چه می‌دونم، دو سه تا از بچه‌ها می‌گفتن یه پسره مو بور و چشم مشکی تو دانشگاهه که تو کار احضار روح و این چیزهاست! می‌خواستم ببینم همینه؟  
با تعجب جواب دادم:

-خودش رو امیر معرفی کرد.

احسان: پس خودشه! حالا چی بهت می‌گفت؟  
-چیز خاصی نبود.

احسان: این یارو زیاد دور و بر کسی نمی‌پلکه این که با تو هم  
صحبت شده جای سوال داره!

جوابی نداشتم بدم واسه همین به لبخندی مصنوعی اکتفا کردم.  
چند ساعت بعد، شام رو آوردن.

احسان چه ذوقی که نکرد! ماشالا از دل و جون هم می‌خورد! کلاً  
این بشر غیر آدمی زاد بود!

بعد از این که شام رو خوردیم، احسان رو به زور بلند کردم تا بریم!  
ولی از در که اومدیم خارج بشیم، دیدیم یهو یه بابانوئل جلومون  
سبز شد و دو تا کادو بهمون داد! خندهم گرفته بود. احسان هم  
کلی ذوق مرگ شد!

\*\*\*

توی ماشین نشسته بودیم که احسان داشت به سمت خونهمون می‌روند.

-احسان میگم کادوت رو باز کن ببینیم چیه.

احسان: تو بازش کن.

و کادوش رو پرت کرد طرفم با خنده کادوش رو باز کردم که دیدم یه خرس صورتیه! خرسه رو که دیدم زدم زیر خنده! همون جور که سعی می‌کردم خندهم رو کنترل کنم گفتم:

-آخی! احسان بی‌چاره! مثل دختر بچه‌ها بهت عروسک خرس صورتی دادن، شب‌ها بغلش کن و بخواب!

احسان با حرص کادوی من رو از دستم قاپید و بازش کرد با دیدن کادوی من، چند لحظه با تعجب بهش خیره شدیم و بعدش کاملاً ناگهانی، از خنده غش کردیم!

احسان: چه حسن انتخابی!

-مرض! از خرس تو که بهتره.

احسان دوباره زد زیر خنده و گفت:

-بهت عروسک خر هدیه دادن! خدایی خیلی حال کردم!

-احسان می‌زنم آسفالتت می‌کنم ها! هر چی باشه، خر ارجحیت

داره نسبت به خرس صورتی اونم واسه یه پسر نره غول ۲۳!

حداقل باید این کادوها رو، تفکیک جنسیتی می‌کردن!

احسان همچنان می‌خندید تا وقتی هم رسیدیم، لبخند از

صورتش پاک نشد!

\*\*\*

ساعت هشت صبح بود که بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم

و از روی تخت بلند شدم. دو روز از اون شب مهمونی می‌گذشت

و تو این دو روز اتفاق خاصی نیفتاده بود.

داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد.

-الو؟

احسان: به! آقا بهراد چه طوری؟

-هی به مرحمت شما.

چایی ساز رو زدم توی برق و از یخچال یه کم پنیر بیرون آوردم  
که گفت:

-واسه بیلاق زنگ زدم امروز اگه حرکت کنیم، تا جمعه هم  
بمونیم، میشه سه روز.

-امروز کلاسی، چیزی نداریم؟

احسان: نه.

-حله یه کم وسایل و خوراکی بردار و بیا این جا تا بعد از ظهر  
حرکت کنیم.

\*\*\*



بعد از صبحونه، یه دوش کوتاه گرفتم و وسایل مورد نیازم رو گذاشتم توی کیف.

حدوداً دو ساعت بعد احسان اومد وسایل رو جمع کردیم و گذاشتیم توی صندوق عقب ماشینش. کم کم آماده‌ی رفتن می‌شدیم که یه دفعه صدای خرد شدن چیزی شبیه به شیشه، از توی خونه شنیدیم.

با تعجب برگشتم داخل خونه اول از همه رفتم یه سر به آشپزخونه زدم ولی اون جا همه چیز مرتب بود. اومدم بی خیال بشم که دوباره همون صدا تکرار شد این بار به مراتب بلندتر بود مطمئن بودم درست شنیدم.

رفتم سمت اتاق‌های طبقه‌ی بالا؛ اون جا چیزی نبود به اتاق بابا هم سر زدم ولی همه چی سر جای خودش بود همین لحظه بود که صدای شرشر آب از حمام بلند شد! احسان اومد کنارم ایستاد و پرسید:

-غیر از تو، کسی خونه تونه؟

با ترس گفتم:

-نه!

احسان: پس من دارم توهم می زنم که صدای دوش حموم می شنوم؟!

-فکر کنم به یه نوع توهم مشترک دچار شدیم، چون من هم دارم می شنوم!

با تعجب زل زدیم تو صورت هم پا پیش گذاشتم تا ببینم چه خبره به سمت حموم رفتم که احسان با عجله دستم رو کشید و گفت:

-نه بهراد؛ صبر کن می ترسم چیزی باشه!

-مثلاً چی می تونه تو حموم خونه ی من باشه؟!

دستم رو کشیدم و رفتم در حموم رو باز کردم چند لحظه شوکه شده به نمای رو به روم نگاه کردم، باورم نمی‌شد! شیر آب باز بود و داشت مایع قرمز رنگی که کل دیوارها و کف حموم رو پر کرده بود، همراه خودش می‌شست و می‌برد داخل چاه! یه دست لباس زنانه‌ی خیس و خونی می‌چاله شده هم اون گوشه افتاده بود!

چند دقیقه مات و مبهوت به صحنه‌ی رو به رومون نگاه می‌کردیم که ناگهان احسان منفجر شد و محکم با دو تا دست زد تو سرش و گفت:

-بدبخت شدیم بهراد! چه غلطی کردی تو؟! دختر آوردی خونه و!...

با تعجب برگشتم طرفش این چی می‌گفت؟! چهره‌ش خیلی ترسیده و نگران و فلک‌زده بود.

همون جور که به من و خودش فحش می‌داد، رفت سمت اون لباس‌ها و با دست براندازشون کرد. یه لباس سفید بدون آستین و

یه دامن کوتاه چین‌دار که آغشته به خون بودن! چشم‌هاش گرد شده بودن و بهت‌زده به لباس‌ها خیره شده بود که یه دفعه مثل کسانی که خبر فوت یکی از عزیزاشون رو می‌شنون، پهن شد کف حموم! تمام لباس‌هاش خیس و خونی شدن! همون جور به یه گوشه زل زده بود و زمزمه می‌کرد:

-چه غلطی کردی بهراد!...

سریع وارد حمام شدم و دوش رو بستم و رفتم طرف احسان تا از روی زمین بلندش کنم؛ ولی کاملاً بی‌حال، پهن شده بود اون‌جا و با شک و ترس به من نگاه می‌کرد! بی‌خیال بلند کردنش شدم و بهش نزدیک‌تر شدم.

-چه مرگته؟ چرا هذیون میگی؟

احسان: وای وای بهراد! چه‌طور برات مهم نیست؟ چه‌طور انقدر بی‌تفاوتی؟ تو چه مرگت شده؟!

-چی داری میگی تو؟ بلند شو از این‌جا لباسات کثیف شد.

احسان: کجا قایمش کردی؟

تعجب زده نگاهش کردم.

-یعنی چی احسان تو چته؟ چی رو کجا قایم کردم؟

احسان: جنازه رو!

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شدن!

-چی؟!

احسان: خودت رو نزن به خریت! بگو، قبل از این که دیر بشه و

کسی بویی ببره بگو تا یه جوری سر به نیستش کنیم!

-احسان!...

لباس‌های مچاله شده‌ای که توی دستاش گرفته بود رو، پرت کرد

یه طرف و با خشم زیادی بلند شد رو به روم ایستاد! صورتش

سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. با دادی که زد، یه

قدم عقب رفتم!

احسان: خفه شو احسان! بهت میگم اون جنازه رو کجا قایمش کردی؟! آخه احمق! هیچ متوجه نیستی چی کار کردی؟ می‌دونی اگه دست پلیس بیفتی، چه بلایی سرت میاد؟ کم کمش حبس ابد واست می‌برن.

-نکنه تو فکر می‌کنی من کسی رو کشتم؟! -

احسان: یه نگاه به دور و برت بنداز این همه خون و لباس‌های مچاله شده‌ای که این جاست، فقط بیان‌گر یه چیزه!

با عصبانیت برگشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم!

-آخه احمق! چرا من باید کسی رو بکشم؟ اون هم یه دختر! یه

نگاه بنداز؛ این‌ها لباس‌هاییه که خانوم‌ها تو ایران می‌پوشن یا مانتو و شال؟! -

کلافه و عصبی، به موهایش چنگ زد.

احسان: بس کن، بس کن بهراد! داری من رو خر می کنی؟ اصلا صبر کن ببینم! جنازه یه جای دیگه س، لباس هاش یه جای دیگه؟!

ادامه ی حرفش رو خورد با نگاه وحشتناکی بهم خیره شده بود! خدا می دونه چه فکری می کرد! وضع وحشتناکی بود! سریع رفتم سمت اون گوشه ای که لباس هارو پرت کرده بود، نمی دونستم چی کار باید بکنم! احسان فکر می کرد من کسی رو کشتم در حالی که من حتی نمی دونستم این جا چه خبره! لباس ها رو برداشتم و خوب نگاه کردم که چیز عجیب و نامفهومی توجهم رو جلب کرد برگشتم سمت احسان و گفتم: -این ها چی هستن؟!

احسان با عصبانیت اومد سمتم و نگاهی به لباسی که توی دستم بود انداخت یه شکل عجیب غریب که توش پر از نوشته هایی به خط عربی بود!

نوشته‌ها با مایع قرمز رنگی مثل خون نوشته شده بودند خیلی عجیب بود ولی انگار از نوشته‌ها خون بیرون میزد و مایع قرمز رنگی که حموم رو پر کرده بود، از این نوشته‌ها منشاء می‌گرفت! احسان با چشم‌های گرد شده، پیراهن رو از دستم کشید و پرت کرد یه گوشه!

احسان: بهراد باید بریم، این جا امن نیست!

به چهره‌ی ترسیده‌ی احسان نگاهی انداختم همون موقع یه دفعه شیر آب بدون هیچ دلیلی باز شد! فرصت نکردم درمورد چیزی فکر کنم چون احسان دستم رو کشید و سریع سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون زدیم. ...

\*\*\*

نیم ساعتی میشد که توی راه ییلاق بودیم. روی صندلی شاگرد راننده نشسته بودم و برای پرت کردن حواسم، تخمه می‌شکستم. احسان هم پشت رول نشسته بود و هر از گاهی از سیگاری که



توی دستش بود، کام می گرفت چهره‌ی شنگولش، این بار تو هم  
رفته و اخمالو بود.

ترجیح دادم این سکوت ادامه پیدا کنه که خودش گفت:  
-بهراد؟

یه کام دیگه از سیگار گرفت و از پنجره انداختش بیرون.

احسان: هیچ وقت پدربزرگِ پدریت رو دیدی؟

سوالش رو در کمال جدیت پرسید تعجب کردم که چرا باید این  
سوال رو بپرسه!

-آره اون شبی که افتاده بود و دیگه رو به قبله کرده بودنش رو  
یادمه شاید پنج سالم بود.

احسان: خب؟

-همون جور که روی تخت خوابیده بود، وصیت کرد اون خونه به من و بابام برسه. بعد هم یه نگاه غمگینی به من انداخت و دیگه من رو از اتاق بیرون بردند... حالا چرا اینا رو می‌پرسی؟  
همراه با خنده‌ی عصبی، آروم گفت:

-خونه تون شبیه خونه‌های جن زدست!

کاملاً جدی جواب دادم:

-چیزی که تو امروز دیدی، چندان خاص نبود؛ من تا حالا چند بار تو خونه‌مون جن هم دیدم!  
احسان با تعجب برگشت سمتم و پرسید:

-جدی میگی؟! چه شکلی بود؟

-قدبلند و رنگ پریده، چشم‌ها و موهایش مشکی و هیكلی بود!  
با هیجان پرسید:

-خب؟ بعدش چی کار کردی؟

-انتظار داشتی چی کار کنم؟ سلام دادم دیگه!

احسان اخم‌هاش رو کشید تو هم و گفت:

-سر کار گذاشتی؟

-سر کار چیه مرد حسابی؟! می‌دونی که بابام رو قضیه‌ی سلام

دادن حساسه!

برگشت طرفم و چند ثانیه خنثی نگاهم کرد و شروع کرد فحش

دادن!

احسان: مرد حسابی من داشتم باور می‌کردم بعد تو شوخی

می‌کنی؟!!

-مگه دروغ می‌گم؟ من هر روز دارم با یه جن بد اخلاق، دست و

پنجه نرم می‌کنم!

احسان خودش رو کشید کنار و دوباره حواسش رو داد به

رانندگی. منم سرم رو چرخوندم طرف پنجره و مشغول تماشای

درخت‌های سرسبز و بارونی که نم‌نم میزد شدم فلاسک چای رو برداشتم و یه استکان برای خودم ریختم هر چند تظاهر به شوخی و بی تفاوتی می‌کردم، ولی این شرایط داشت نگرانم می‌کرد.

باید هر چه زودتر می‌رفتم پیش یه روانپزشک.

داشتم چایی می‌خوردم که احسان گفت:

-اون پیراهن رو که نشونم دادی!...

-خب؟

احسان: اون اشکال عجیبی که روش بود راستش می‌دونی؟ شبیه طلسم و جادو بود!

پقی زیر خنده زدن من همانا و پریدن چایی تو گلوم و به سرفه افتادنم همانا و فرود اومدن دست‌های سنگین احسان روی کتف و کول بی‌چاره‌ی من همانا! اگه از خفگی هم جون سالم به در می‌بردم، از ضربه‌های احسان، نمی‌بردم!

به زور خودم رو کشیدم عقب و اشاره کردم خوبم هنوز ته رنگ خنده روی صورتتم بود که گفت:

-بهرادا! من واقعاً حدس می‌زنم اجنه دارن اذیتت می‌کنن و گرنه این اتفاقات، دلیل موجهی ندارن! احیاناً این چند وقته آب جوش نریختی جایی؟!!

-ای بابا! احسان بس کن؛ نمی‌گم اجنه وجود ندارن ها، ولی دیگه این جوریه هم نیست که بتونن کسی رو اذیت کنند دنیای اون‌ها با ما فرق داره، الکی نیست که.

احسان: اعتقادات خیلی مزخرفن!

-منطق همین رو میگه! اگه وجود جن توی قرآن نیومده بود، اون رو هم باور نمی‌کردم. اتفاقات ماوراءالطبیعه، قطعاً وجود دارن ولی نود درصد اتفاقاتی که برای ما میفته و ما می‌ندازیمش گردن ماورا و طلسم و سحر و جن و جادو، منشاء به وجود اومدنش فقط

و فقط اشتباهات خودمونه و هیچ ربطی به این مسائل نداره دیگه  
هم لطفاً راجب این موضوع بحث نکن خوشم نمی‌آد.

با خنده‌ی ریزی گفت:

-چرا؟ نکنه می‌ترسی؟!!

-بحث ترس نیست، از این حرف‌ها خوشم نمی‌آد!

احسان: ولش کن اصلاً بی‌خیال... راستی یکشنبه امتحان داریم،  
یادت نره!

بی تفاوت گفتم:

-باشه... پس این ویلای داییت کجاست؟!!

احسان: دیگه چیزی نمونده برسیم.

\*\*\*

چند دقیقه بعد رسیدیم به ویلای دایی احسان البته بیشتر شبیه  
سوییت بود تا ویلا!

-این بود ویلاویلا که می گفتی؟! این که شبیه کلبه جنگلیه!  
ویلای خودتون که بهتر بود.

احسان: این جا رو واسه تنوع اومدیم؛ ویلای ما تکراری شده بود  
بعدم ما که دو روز بیشتر این جا نمی مونیم.

-پس چرا انقدر خلوته این دور و اطراف؟ هیچ علائمی از حیات  
این جا یافت نمی شه که!

احسان: حالا دیگه این که داییم از جاهای خلوت بیشتر خوشش  
میاد، به من ربطی نداره!  
-بهتر.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت صندوق عقب رفتیم تا وسایل رو  
برداریم هوا سرد بود و از دهنم بخار خارج میشد.

\*\*\*

سه تا اتاق توی ویلا بود پذیرایی نسبتاً بزرگی داشت که انتهای اون، سمت راست آشپزخونه قرار گرفته بود از حال هم خبری نبود احسان همون جلوی در، وسایل رو گذاشت زمین و راه افتاد سمت آشپزخونه. چند لحظه بعد، با کلی خوراکی برگشت و گذاشتشون زمین.

احسان: بیا یه شکمی از عزا در بیاریم!

-احسان ما این‌ها رو با خودمون نیاورده بودیم ها!

احسان: آره از یخچال آوردم.

-احسان زشته، خجالت بکش!

احسان: نه بابا؛ به داییم که گفتم می‌خوایم بیایم این‌جا، خودش گفت هر چی بخواید تو یخچال هست.

-واقعاً؟ چه دایی خوبی داری!



و رفتم کنارش و با هم مشغول خوردن شدیم. بعد از این که همیشه رو خوردیم، جنازه شدیم یه گوشه همون جور که به سقف زل زده بودم گفتم:

-تا من شومینه رو روشن می‌کنم، پاشو برو دو تا بالشت و پتو بیار یه کم استراحت کنیم.

احسان بلند شد تا بره از یکی از اتاق‌ها بالشت و پتو بیاره و من هم سر وقت شومینه رفتم.

از اون موقع که اومدیم تا حالا، این شومینه داشت بهم چشمک می‌زد خیلی بزرگ و شیک بود.

یه کم چوب گذاشتم داخلش و با نفت آتیش روشن کردم محو رقص شعله‌ها شده بودم! صدای سوختن چوب، آرامش بهم تزریق می‌کرد!

تو حس و حال خودم بودم که یه دفعه صدای فریاد احسان باعث شد از جا بپریم! قلبم شروع کرد به گرومپ گرومپ کردن! نفهمیدم

چه‌طور خودم رو به اون اتاق رسوندم ولی درش قفل بود! مدام احسان رو صدا می‌زدم ولی جوابی نمی‌داد دره هم ما رو داستان کرده بود!

تصمیم گرفتم در رو بشکونم اما همون موقع، در خود به خود باز شد! بی‌توجه، سریع رفتم داخل که دیدم احسان، یه گوشه افتاده با عجله خودم رو بهش رسوندم اما چشم‌هاش بسته بود!

گوشم رو چسبوندم به سینش؛ خدا رو شکر قلبش میزد. شروع کردم به بررسی کردن و معاینه‌ش حتی یه خراش هم روی بدنش نبود! سرش هم سالم بود نفسی از روی آسودگی کشیدم؛ انگار فقط از روی ترس غش کرده بود!

زیر سرش بالشت گذاشتم و پتوی نازکی کشیدم روش. از جا بلند شدم تا آب بیارم و به هوش بیارمش. قبل از این که از اتاق بیرون برم، یه دور دیگه سرش رو بررسی کردم تا خونریزی نداشته باشه، ولی سالم بود.

از اتاق بیرون رفتم هوا گرفته و ابری شده بود دعا می کردم کاش فقط بارون نباره! رفتم داخل آشپزخانه و لیوان رو پر از آب کردم اومدم از آشپزخانه خارج بشم که همون موقع حرکت سریع یه هاله رو دیدم! هاله‌ی سیاه، با سرعت برق از رو به روم رد شد و رفت توی اتاق احسان! واسه یه لحظه قلبم نزد!

اون دیگه چی بود؟! مطمئنم اگه سریع اپن رو نگرفته بودم، من هم شبیه احسان غش می کردم! لیوان آبی که توی دستم بود رو خودم خوردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. حالم که جا اومد، سریع لیوان رو پر از آب کردم و دویدم سمت اتاق.

وارد اتاق که شدم یه لحظه جا خوردم و نزدیک بود لیوان از دستم بیفته. احسان نشسته بود سر جاش و دقیقاً مثل قاتل‌های دیوانه، مستقیم زل زده بود تو چشم‌هام! نگاهش برق عجیبی میزد و جوری بی حرکت نشسته بودم که ترسیدم سخته زده باشه! دویدم سمتش و لیوان رو گرفتم جلوی دهنش تا یه کم آب

بخوره شوکه و وحشت زده زل زده بود تو چشم‌هام به طرزی  
عجیب نگاه می‌کرد که حس کردم داره به یه موجود غیر آدمی زاد  
نگاه می‌کنه!

زورکی آب رو به خوردش دادم و اون هم وا رفت روی زمین  
سرش رو گذاشتم روی زانو هام و شونه‌هاش رو ماساژ دادم برای  
یه لحظه‌ی کوتاه جمله‌ی: جهنم رو دور زدم و برگشتم، تو ذهنم  
اِکو شد همون لحظه احسان با صدای بی‌رمقی گفت:  
-بهراد! جهنم رو دور زدم و برگشتم!...

با ترس به احسان که چشم‌هاش رو بسته بود نگاه کردم تنها  
چیزی که به ذهنم می‌رسید، این بود که من ذهن احسان رو  
خونده بودم! با این که حتی یک درصد هم این فکر رو باور  
نداشتم، ولی بدنم از ترس یخ زد! آروم سر احسان رو گذاشتم  
روی بالشت و گفتم:

-آروم باش داداش... تموم شد دیگه.

پتو رو کشیدم روش و ادامه دادم:

-تو یه کم استراحت کن، من شام می‌پزم.

حالم خیلی خوب نبود اما انگار احسان بدتر بود خیلی می‌خواستم بدونم چی شده، اما حالا وقتش نبود. صبر می‌کنم احسان حالش جا بیاد تا بشه ازش سوال پرسید. بلند شدم تا برم یه چیزی دست و پا کنم که بخوریم.

از اتاق که بیرون اومدم، تازه متوجه شدم چه بارونی داره میاد! خونه هم تاریکِ تاریک شده بود. از خودم بابت داشتن این حجم کوچک از شانس تشکر کردم! گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و با نور چراغ قوه‌ش، دنبال کلید برق می‌گشتم. یه کم که گشتم، کلید برق رو پیدا کردم.

مدام صحنه‌ی فیلم‌های ترسناک می‌اومد تو ذهنم که این جور مواقع، یا چراغ سوخته بود یا برق رفته بود! اما خوش‌بختانه لامپ

روشن شد و یه قسمت کمی از ویلا رو روشن کرد؛ که اون لحظه آرزو کردم ای کاش سوخته بود!

به محض این که لامپ روشن شد، دیدم یه نفر روی مبل نشسته و زل زده به من! نور کم چراغ، نصفه نیمه هیبتش رو مشخص می کرد. با این که خیلی زیبا بود ولی ترس بهم غلبه کرد و باعث شد نفهمم چی کار می کنم و سریع لامپ رو خاموش کردم! اما دوباره که همه جا رو تاریکی گرفت، فهمیدم چه غلطی کردم! حالا که همه جا تاریک بود، نزدیک بود پس بیفتم. مدام احساس می کردم الانه که اون پسر، از پشت بپره روی سرم و خفهم کنه اما از یه طرف هم می ترسیدم که لامپ رو روشن کنم و اون توی یک قدمیم ایستاده باشه!

بالاخره بعد از کلی دل دل کردن، تصمیم گرفتم لامپ رو روشن کنم برای احتیاط، چاقو جیبی م رو هم دستم گرفتم و سریع یه بسم الله گفتم و لامپ رو روشن کردم با ترس و لرز، همه جای

ویلا رو از نظر گذروندم ولی خدا رو شکر همه جا در امن و امان بود.

نفس عمیقی کشیدم و چاقو رو بستم و گذاشتم داخل جیبم اگه چیزی می دیدم همون لحظه به ابدیت می پیوستم!

در کسری از ثانیه، دویدم همه ی لامپ های ویلا رو روشن کردم تا اون فضای تاریک و ترسناک از بین بره.

حتی لامپ های تزئینی کناف ها و شب خواب ها رو هم روشن کردم. برای احتیاط یه سر هم به احسان زدم که دیدم عین خرس خوابیده!

نفس راحتی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه. از صندوقی که همراه خودمون آورده بودیم، یه بسته ماکارونی بیرون آوردم و مشغول پختنش شدم؛ ولی در طول مدت زمانی که آشپزی می کردم، مدام مراقب دور و اطرافم بودم و حواسم به همه چیز بود به جز آشپزی.

نیم ساعت بعد ماکارونی آماده شد بالاخره یه نگاه به حاصل دست رنجم انداختم که اوهاوه! ببین چی شده! این و که آدم می‌بینه اشتهاش کور میشه بی‌چاره احسان که قراره این و بخوره یه بشقاب براش کشیدم و رفتم داخل اتاق.

حالا مگه هر چی صداش می‌زدی بیدار میشد!

-زیبای خفته! بیدار شو... احسان! احسان!... هوی با توام خرس فربه! پاشو ساعت هشت شبه.

بالاخره بعد از کلی ادا و اطوار درآوردن، آقا رضایت داد بیدار بشه بشقاب رو گذاشتم جلوش ولی هنوز لب بهش نزده بود که با اکراه گفت:

-اه! این دیگه چیه پختی؟ آدم یاد کرم خشک شده‌ی بخارپز میفته!

-زهرمار با این اصطلاحات چندش آورد! غذای امشب همینه که می‌بینی، نیم ساعت روش کار کردم تا این شده.



احسان: من همون کرم خشک‌شده‌ی بخارپز رو ترجیح میدم.  
 -بخور انقدر حرف نزن فردا ظهر نوبت توئه غذا بپزی ببینم چه  
 گلی به سرمون می‌زنی!

\*\*\*

بعد از این که شام رو خوردیم، رفتیم جلوی تلویزیون نشستیم  
 فیلم جالبی نداشت واسه همین گذاشتم کانال برنامه کودک  
 بمونه. نیم‌نگاهی به احسان انداختم حواسش به برنامه نبود و  
 غرق تو افکار خودش بود. وقت خوبی بود برای سوال پیچ کردن؛  
 ظاهراً که حالش خوب بود.

-احسان؟

احسان: جانم؟

-ببینم؟ تو که رفتی بالش و پتو بیاری یهو چی شد؟

احسان: پوف... والا همون طور که خودت میگی، من اومدم داخل اتاق تا بالش و پتو بیارم که یه چُرت بزنییم در کمد دیواری رو باز کردم و وسایل رو که برداشتم، اومدم برگردم که همون موقع دَر بدون دلیل، با صدای بدی بسته شد.

راستش رو بخوای یه لحظه خشکم زد سریع به خودم اومدم تا در رو باز کنم که حس کردم دست یه نفر پیچید دور مچ پام و از عقب، پام و کشید و من با مغز، پخش زمین شدم.

-خب!...-

احسان: می خواستم داد و بی داد کنم تا بیای کمکم ولی دست یه نفر، محکم جلوی دهنم رو گرفته بود با هزار زحمت و تقلا، خودم رو آزاد کردم و بلند شدم که دوباره یکی از پشت هلم داد و با صورت رفتم توی دَر!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-عجیبه که دماغم خرد نشده...-

-اون موقع که دیگه چیزی جلوی دهنتم رو نگرفته بود پس چرا داد و بی داد راه ننداختی؟

احسان: می خواستم همین کار رو بکنم اما هرچی تلاش می کردم نمی تونستم برای همین با ترس یه گوشه کز کردم که حس کردم یه نفر دستش رو گذاشت روی سرم، از بس دستش داغ بود، حس کردم الان موهام آتش می گیره!

-چهرهش و دیدی؟

احسان: یه چیز گنگی تو ذهنم مونده. ...  
چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:

-انگار یه پسر هم سن و سال خودمون بود. چیز زیادی یادم نمی آد اما یادمه که خیلی خوشگل بود! بهراد یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی! انقدر قشنگ بود که یه لحظه مغزم کار نکرد!

عرق سرد نشست رو پیشونیم؛ این جور که احسان می گفت، حس می کردم همون پسری رو دیده که منم روی مبل دیده بودمش!...

ادامه داد:

-دیگه زیاد هوشیار نبودم کم کم چشم هام گرم شد و بی هوش شدم.

سرش رو انداخت پایین و با حالت تفکر به صورتش دست کشید و انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

-ولی وقتی بی هوش بودم انگار... انگار توی یه سبزه زار بودم اون جایی که من ایستاده بودم یه دختر پشت به من، روی کنده یه درخت نشسته بود.

بعد از چند لحظه سکوت، دستش رو از روی چونهش برداشت و با صدای نسبتاً بلندتری گفت:

-دیگه هم چیزی یادم نمی‌آد حالا به نظرت این اتفاق‌ها چه  
معنی دارن؟

دستم رو گذاشتم پشت سرم و بیشتر روی مبل وا رفتم و گفتم:

-معنی خاصی ندارن؛ فقط بعد از این‌که برگشتیم خونه، باید  
حتماً به یه روانپزشک سر بزنییم.

احسان: تو فکر می‌کنی من توهم زدم؟

از جا بلند شدم تا پتو و بالش بیارم در همون حال داد زدم:

-آره، نظر بهتری داری؟

هیچی نگفت رخت‌خواب‌ها رو توی پذیرایی، با فاصله‌ی کمی از  
هم پهن کردم. به غیر از دیوار کوب، همه‌ی لامپ‌ها رو خاموش  
کردم و غش کردم روی یکی از رخت‌خواب‌ها احسان هم کنارم  
دراز کشید.

احسان: بهراد؟

-هوم؟

احسان: زهرمار! مثل آدم بگو بله.

-اه، حرفت رو بزن دیگه.

احسان: به نظرت لنز آبی قشنگ تره یا سبز؟

-میشه بگی آخر شبی که من دارم غش می کنم از شدت خواب،

این چه سوالیه؟!

احسان: خب تو لب مطلب رو نگرفتی.

چرخیدم سمتش و گفتم:

-بذار حدس بزنم... تو می خوای لنز بذاری؟

آروم آروم و با حالت تشویقی، سیلی زد روی صورتم و گفت:

-صد امتیاز.

دستش رو پس زدم و با اخم گفتم:

-دستت رو بکش مرد گنده!

دوباره طاق باز خوابیدم و ادامه دادم:

-می‌خوای لنز بذاری که چی بشه؟

احسان: رنگ چشم‌هام رو دوست ندارم!

-رنگ به این قشنگی! مشکی ذغالی... ولی به نظر من سبز بیشتر از آبی بهت میاد.

احسان: باشه همون رو می‌ذارم.

-مگه خریدی؟

احسان: آره دیگه خریدم.

-پس دیوونه‌ای که نظر من رو می‌پرسی؟!

احسان: می‌خواستم سلیقه‌ت رو بسنجم!

-می‌دونستی نمونه‌ی بارزی از یه موجود نفهم تکامل یافته‌ای؟

احسان: اختیار داری! حالا به نظرت رنگ قهوه‌ای قشنگ‌تره یا شرابی؟

خندیدم و گفتم:

-می‌خوای موهات رو رنگ بزنی؟

اصلاح کرد:

-می‌خوام موهات رو رنگ بزنی!

خنده از روی لب‌هام پاک شد و با چشم غره زل زدم تو چشم‌هات.

-خفه شو بگیر بخواب تا نزدِم سوسکت کنم!

چرخیدم سمت مخالف احسان و چشم‌هام رو بستم. کم‌کم داشت خوابم می‌برد که احساس خفگی بهم دست داد یه کم جا به جا شدم که حس کردم یه چیزی شبیه بختک افتاده روم و نمی‌تونم نفس بکشم!



با خشم چشم‌هام رو باز کردم و تو جام نیم‌خیز شدم. اولین چیزی که دیدم، دوتا چشم خنگ و خنده‌دار احسان بود! خم شده بود روم و با ترس و خنده بهم نگاه می‌کرد دستش توی هوا مونده بود، انگار می‌خواست چیزی رو برداره که بیدار شده بودم و شوکه شده، دستش تو همون حالت مونده بود! صورت‌هامون کم‌تر از یه وجب با هم فاصله داشت. هم عصبانی بودم هم خندم گرفته بود!

-چه مرگته؟

احسان بلند شد و دست‌هاش رو بالا برد.

احسان: باشه بابا چته؟ فقط خواستم پاکت سیگار رو از جیب بردارم!

-مگه خودِ اَبَلَهت نمی‌تونی بخری که همش از من می‌گیری؟!!

با لحن مظلومی جواب داد:

احسان: خسیس! من الان دلم خواسته. حالا هم نصفه شبه و هیچ مغازه‌ای باز نیست.

دراز کشید سر جاش و گفت:

-بخواب بابا. اصلاً نخواستم.

سیگار رو براش پرت کردم که افتاد روی سی\*ن\*هش خندم گرفته بود در حالی که دوباره می‌خوابیدم با لبخند گفتم:

-بگیر این هم واسه تو سگ خوردش!

بلند شد نشست سر جاش و گفت:

-اشکال نداره که یه کم لای پنجره رو باز بذارم؟

-راحت باش داداش.

چشم‌هام رو بستم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی رفتم!

نزدیک‌های صبح بود صدای اذان به گوشم می‌رسید.

خواب و بیدار بودم و می‌تونستم صداهای اطرافم رو بشنوم باد  
خنکی می‌وزید فکر کردم شاید احسان خل وضع یادش رفته  
پنجره رو ببندد.

با بدخلقی چرخیدم روی شکمم خوابیدم و خودم رو توی پتو  
مچاله کردم کم‌کم داشت خوابم می‌برد که حس کردم یه نفر  
بالای سرم نشسته صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم، حتی بازدم  
گرم نفس‌هاش که روی گردنم سُر می‌خورد رو حس می‌کردم؛ اما  
انقدر نامحسوس بود که توجهی نکردم. چشم‌هام گرم میشد که  
سوزش خفیفی روی سرم حس کردم. انقدر پوست کلفت بودم که  
باز بی توجه خوابیدم!

\*\*\*

آفتاب بالا زده بود که با بی حالی، از خواب بلند شدم کش قوسی  
به بدنم دادم و سرجام نشستم.

اولین چیزی که دیدم، جنازه‌ی پاکت سیگارم بود که روی تشک احسان افتاده بود داخلش رو نگاه کردم؛ دریغ از یه نخ سیگار! همون طور که به سمت دستشویی می‌رفتم تا دست و صورتم رو بشورم، داد زدم:

-کجایی نکبت؟ بعد از کشیدن هفت تا نخ سیگار هنوز زنده‌ای؟! وقتی صدایی نیومد، رفتم داخل دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم مسواک رو برداشتم و شروع کردم دندون‌هام رو شستن که تازه چشمم به آینه افتاد و با دیدن خودم، کف و آب و هرچی که بود، پرید تو گلوم و به سرفه افتادم از چشم‌هام اشک می‌اومد ولی همچنان زل زده بودم به آینه باورم نمی‌شد چه‌طور این اتفاق افتاده.

مشتم رو آب کردم و مجبور شدم حتی کف‌ها رو باهاش قورت بدم تا خفه نشدم! حاله که اومد سر جاش، یه بار دیگه با بهت زل

زدم توی آینه لا به لای موهای مشکی خودم، مش هایلایت کار شده بود!

چند دقیقه همین طور میخ آینه شده بودم و با دهن باز زل زده بودم به خودم! مطمئن بودم وقتی خوابیدم بالاخره زهر خودش رو ریخته احسان!...

در دستشویی رو با لگد باز کردم و داد کشیدم:

-احسان!

پشت میز ناهارخوری توی آشپزخونه نشسته بود و صبحونه می خورد که با دیدن من، لقمه پرید توی گلوش! همین جور می خندید و سرفه می کرد.

احسان: این چه بلائییه سر موهات آوردی بهراد؟ مگه نگفتی از این قرتی بازی ها خوشت نمی آد؟! نمی دونم سرت به کدامین سنگ خورده که تصمیم گرفتی یه کم مدرن بشی ولی از حق نگذیریم شبیه مدل خارجی ها شدی! خیلی بهت اومده!

از بین دندون‌های قفل شدهم غریدم:

- که بهم اومده هان؟ که شبیه مدل خارجی‌ها شدم! به خدا  
خفت می‌کنم!...

دویدم سمتش که از زیر دستم در رفت و از خونه دوید بیرون من  
هم همراهش در حالی که می‌دوید و از خنده ریشه می‌رفت  
گفت:

- نکنه فکر کردی کار منه دیوونه؟!!

- نه حتما کار خودمه!

احسان: ای بابا! من دو دقیقه بعد این که تو خوابیدی خوابیدم  
خودم.

- آره حتماً! دود کردن هفت تا نخ سیگار کار دو دقیقه ست! امروز  
پاکت خالیش رو دیدم.

خسته شده بودم دیگه نمی تونستم بدوم. سر جام نشستم روی زمین احسان هم با حفظ فاصله ایستاد نمی تونست خندهش رو کنترل کنه!

احسان: همین رو الان بخوای بدی بیرون برات رنگ کنن، میشه دو تومن! شبیه سوپر استارها کردمتم غر هم می زنی؟ به خدا شبیه زین مالیک شدی اون موقع که موهاش رو بور کرده بود! -خفه شو!

با لب و لوچه‌ی آویزون اداش رو در آوردم:

-شبیه زین مالیک شدی! لابد چند روز دیگه هم می خوای تو خواب ابرو هام رو هاشور بزنی!

احسان: نه دیگه نترس! کارمون به اونجاها نمی کشه اما اگه خودت اصرار داری من در خدمتم!

زل زدم تو چشمه‌هاش بلکه از رو بره اما بدتر ادامه داد:

-خلاصه که داداش! بنده تو زمینه‌های لاک شناسی، ریمل، ماتیک و انواع لوازم آرایش؛ کارشناسی اقسام کرم‌ها، از ضدآفتاب بگیر تا سفید کننده‌های بدون رنگدانه؛ عمل‌های پلاستیک و غیر پلاستیک از پروتز لب، پروتز گونه، لیفت و کاشت مو و غیره، استعداد و کارشناسی دارم! گفتم اگه خواستی از این پخمگی در بیای، یه وقت به غریبه رو نرنی! بیای پیش خودم دو سوته ردیفش می‌کنم.

-یه باره بگو برو دختر شو!

احسان: چه عیبی داره عزیزم؟! دختر هم بشی خودم میام می‌گیرمت!

لحن دخترونه به خودش گرفت و لب‌هاش رو غنچه کرد:

احسان: عسیسم! (عزیزم)

ادا و اصول‌های احسان برام عادی بود. مدت‌ها بود که پی برده بودم این بشر دیوانه‌ست!



طاق باز روی زمین دراز کشیدم آفتاب مستقیم به صورتم می‌تابید برای همین دستم رو سایه‌بان چشم‌هام کردم. ویلا روی تپه بود و ما الان پایین تپه بودیم سمت راست ویلا، از دور گنبد و گلدسته‌های مسجد پیدا بود. پس بگو صبح صدای اذان از کجا می‌اومد اما دیگه این دور و اطراف ویلا نبود چرا مسجد رو این‌جا که انقدر پرت بود ساخته بودن؟! احسان یه کم بهم نزدیک شد و دستم رو از صورتم پس زد و با لحن دل‌جویانه‌ای گفت:

-باهات شوخی کردم این‌ها رنگش فانتزیه، دو هفته‌ی دیگه میره می‌خواستم مش شرابی بزنم برات ها اما دیدم دیگه خیلی شوخی خرکی میشه و اجق و جق میشی! اما به جون خودت با این رنگ خیلی خوشگل شدی! اصلاً روایت داریم کسی که موهاش انقدر پرپشت و دلبره، باید هایلایت کنه!

عین کف دستم می‌شناختمش داشت چاپلوسیم رو می‌کرد تا از دلم در بیاره. برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

-اگه این زبون چرب و نرم رو نداشتی چی کار می کردی؟ این دفعه رو ازت گذشتم اما وای به حالت اگه دیگه از این کارها بکنی!

نیم ساعتی گذشته بود. احسان رفته بود وسایل صبحونه رو از ویلا آورده بود این جا تا از فضای باز فیض ببریم این اطراف ویلایی غیر از ویلای دایی احسان دیده نمی شد و فضا بکر و جنگلی \_ کوهستانی بود؛ فقط چند صد متری اون ورتر، یه محله‌ی کوچیک با یه مسجد دیده میشد. فلاسک چای رو هل دادم کنار و دراز کشیدم فکر کردم الان چه قدر دلم سیگار می خواد! همون موقع بود که صدای اذان ظهر بلند شد.

احسان: پاشو دیگه برگردیم بریم واسه نهار یه فکری بکنیم.

روم رو برگردوندم سمتش و جواب دادم:

-یه پیشنهاد بهتر دارم چه طوره اول بریم یه سر به اون روستا بزنیم؟ شاید یه مغازه هم داشتن و تونستیم سیگار و نهار بخریم.

احسان سرش رو بلند کرد و با کنجکاوی به اون سمت یه نگاهی انداخت.

احسان: هوم؛ بد فکری نیست.

وسایل رو جمع کردیم و بردیم داخل ویلا گذاشتیم بعد از دو، سه دقیقه رسیدیم به روستا ما روی تپه بودیم و روستا توی یه شکاف کوهستانی برای همین از اون ارتفاع، همه جا توی دیدرس مون قرار داشت.

یه روستای قدیمی با خونه‌های خشت و کاه‌گلی و درب‌های چوبی! روستای کوچیکی بود، شاید سر جمع صد تا خونه هم نمی‌شد.

کوچه‌هاش خیلی تنگ و باریک بودن و پر از سنگ و کلوخ بزرگ‌ترین ساختمون، مسجدی بود که وسط روستا قرار داشت و هنوز صدای اذان از اون جا پخش میشد.

مشغول دید زدن روستا بودم که احسان شونه‌هام رو تکون داد.

احسان: بهراد! چرا این جا مگس هم پر نمی‌زنه؟! یه کم زیادی  
مرموزه!

-مگه تو قبلاً نیومدی این جا؟

احسان: نه.

-یعنی تا حالا ویلای داییت نیومدی؟

احسان: نه بابا! زیاد کلید ویلاش رو دست کسی نمی‌ده خودش  
هم زیاد نمی‌آد این طرف‌ها.

-باشه، بیا یه سری بزنیم ببینیم قضیه از چه قراره.

راه افتادم سمت کوچی باریک و سنگلاخی که سرازیر میشد  
داخل روستا احسان هم از پشتم می‌اومد چند دقیقه بعد رسیدیم  
جلوی مسجد ساختمون درب و داغون و قدیمی بود اما وضعش از  
بقیه‌ی خونه‌ها بهتر خطاب به احسان گفتم:

-چند ساله نماز نخوندی؟

با ابروهای بالا پریده جواب داد:

احسان: لابد هفت \_ هشت سالی میشه!

برگشتم سمت مسجد و گفتم:

-من هم!

احسان: کجا داری میری؟!

-نمی‌دونم به دلم افتاده یه نماز تو این مسجد بخونم.

احسان با خشم و حرص گفت:

-مرده شور دلت رو ببرن! حالا یهو واسه من پرهیزکار و عابد

شدی؟! برگرد ببینم مگه نمی‌بینی ریخت و شمایل این جا چه قدر

عجیب و غریبه؟

با بی‌خیالی گفتم:

-مسجد خونهی خداست! آدم جاش تو خونهی خدا امنه درضمن این جا موندن که عیب نیست تو اگه نمی خوای برگرد ویلا من خودم بعداً میرم یه مغازه پیدا می کنم یه چیزی می خرم و میام. دربِ چوبیِ پوشیده رو هل دادم و وارد مسجد شدم یه محوطه‌ی کوچیک شبیه حیاط که وسطش یه حوض کوچیک قرار داشت سمت حوض رفتم و شروع کردم وضو گرفتن احسان هم با حرص اومد لب حوض نشست همون طور که وضو می گرفت، زیر لب فحش می داد!

-زشته! تو مسجد آدم این حرف‌ها رو می زنه؟!!

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت دمپاییم رو پوشیدم و سمت درب چوبی که گوشه‌ی حیاط قرار داشت رفتم در رو هل دادم و وارد شدم دقیقاً شبیه بقیه‌ی مسجدها بود. با فرش‌های کهنه‌ی نخ‌نما و پرده‌ی سبز کلفتی که قسمت خانم‌ها رو از آقایون جدا

می‌کرد. ولی هیچ توی مسجد نبود. انتظار داشتم لااقل از این صد تا خانوار، ده نفرشون برای نماز بیان.

به سمت جامه‌ری رفتم و رو به قبله ایستادم احسان سمت چپم ایستاد و شروع کردیم به صورت فرادا نمازمون رو خوندن. آرامشی که سال‌ها ازم سلب شده بود، داشتم توی نماز بهش نزدیک می‌شدم! با آداب و آرامش نمازم رو به جا آوردم.

وقتی نماز عصر رو هم خوندیم و سلام رو دادیم، تسبیحات حضرت زهرا(س) رو هم گفتیم. همون جور که سرم زیر بود، خطاب به احسان گفتم:

-فکر نمی‌کردم بعد از هشت سال، هنوز یادم مونده باشه نماز رو چه جوری باید خوند.

احسان: باید مدیون معلم دینی‌مون باشیم.

سری تکون دادم و اومدم بلند بشم که از گوشه‌ی چشم، نگاهم به پشت سرم افتاد. یه دفعه شوکه شدم و ضربان قلبم رفت روی

هزار تا و با ترس، خیز برداشتم عقب! حدود صد نفر، با پوشش سفید یک دست و قیافه‌های تقریباً یک شکل، پشت سرمون به صف نشسته بودن و زل زده بودن به ما!

احسان هم تازه چشمش افتاد به پشت سرمون و شوکه شده و با ترس گفت:

-یا خودِ خدا!

حس کردم چقدر هوا سرد شده! در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ما، پیرمردی به سفیدی برف نشسته بود خطاب به ما گفت:

-یک آدمی‌زاد و یک!...

با تعجب نگاهم کرد و حرفش رو قورت داد. لحن سرد و بی تفاوتی داشت شبیه کسانی بود که با پنبه سر می‌بُرَن! فرصت کردم نگاه گذرایی به کسانی که توی مسجد بودن بندازم.



زن و مرد کنار هم نشسته بودن و لباس یک دست پوشیده بودن  
 اما چهره‌ی خانم‌ها با روبنده‌هایی محکم پیچیده شده بود از ردیف  
 آخر، صدای آهسته‌ی گریه‌ی یه زن می‌اومد! نگاهی به پیرمرد مو  
 بوری که ما رو خطاب قرار داده بود انداختم. ادامه داد:

-اشتباه کردید به این جا اومدید!

سعی می‌کردم چشم‌های بی‌فروغش، در لحنم تاثیری نذاره!

-شما اهالی روستا هستید؟

نگاه تمسخر آمیزش، باعث شد بفهمم چه سوال مسخره‌ای  
 پرسیدم! ادامه دادم:

-ما فقط اومدیم این جا تا نماز بخونیم؛ ولی وقتی اومدیم

هیچ کدوم از شما رو، نه توی روستا و نه داخل مسجد، ندیدیم.

با چشم‌های نافذ و تاریکش، من و احسان رو از نظر گذروند و  
 گفت:

-بروید من بعد این طرف‌ها پیداتان نشه. از شانس خوب شما، ما هم مسلمانیم و گرنه الان زنده نبودید!

با ترس و تعجب به حرف‌های غیرعادی پیرمرد گوش می‌دادیم بعد از چند لحظه‌ی کوتاه، سکوت رو شکست و خطاب به احسان، ادامه داد:

-صبر من خیلی کم‌تر از چیزی هست که تو فکرش رو بکنی جوون اگه تا چند ثانیه‌ی دیگه، جلوی چشم‌هام باشی!...

حرفش رو ادامه نداد! بازوی احسان رو کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

-بیا بریم.

معطلش نکردیم و با پاهای لرزون به طرف در دویدیم همون موقع، از عقب دستی دور بازوم پیچید و کشیدم عقب! با ترس برگشتم سمتش؛ همون پیرمرد بود.

پیرمرد: تو با ما میای پسرِ افسانه!

گیج و سردرگم نگاهش کردم اون از کجا اسم مادر من رو می‌دونست؟!!

رو کرد سمت یکی از افرادی که اون جا بود و به احسان اشاره کرد و گفت:

-اون پسر رو ببرش!

پسر لاغر و قدبلندی بود بازوی احسان رو کشید و در کسری از ثانیه، از مسجد بیرون بردش! انقدر سریع که حتی فرصت نکردم حرکتی بکنم! قبل از این که بخوام هر عکس العملی نشون بدم، من رو کشید سمت قسمتی از مسجد که خانمی داشت با سوز و گداز گریه و زاری می‌کرد خطاب بهش گفت:

-بلند شو دخترم، ما رو ببر پیش بچہت.

برای لحظه‌ی کوتاهی گریه‌هاش رو قطع کرد و سرش رو بالا آورد و به من نگاهی انداخت با تعلل و سردرگمی، به سختی از جا بلند شد و ما رو به سمت بیرون از مسجد هدایت کرد وقتی رفتیم بیرون، متوجه شدم هوا چه قدر ابری و گرفته‌ست!

داخل کوچه‌های تنگ و تاریک روستا، پشت سر اون زن حرکت می‌کردیم هر از گاهی صدای خنده‌ی بچه‌ای، تو کوچه می‌پیچید بدون این که بچه‌ای تو اون جا باشه! چند تا کوچه رو پشت سر گذاشتیم. انقدر خلوت بود و بوی نم و نا می‌داد که فکر می‌کردی سال‌هاست که کسی پا به این جا نداشته و تبدیل به خرابه و لونه‌ای برای موش‌ها شده از ترک‌ترکِ دیوارها، انگار هزاران نفر زل زده بودند بهم و با نگاه متعجب و نفس‌گیرشون بدرقه‌م می‌کردند.

بالاخره توی این کوچه‌ای که پیچیدیم، چیزی دیدم که یه کم امیدوار شدم این جا اونقدرهام عجیب و ترسناک نیست! دوتا

بچه‌ای که داشتند با هم بازی می‌کردند. بین اون همه احساسات مخوف، لبخند امیدوارانه‌ای روی لبم نشست جلوتر که رفتیم بهشون نزدیک‌تر شدیم.

هردوتاشون پشت به من ایستاده بودند. دستم رو بلند کردم تا سرشون رو نوازش کنم که به محض تماس دستم با سرشون، مثل برق گرفته‌ها چرخیدند سمتم با ترس به چهره‌ی پر از چروک و چشم‌های بی‌روحشون نگاه کردم هر دو، بچه‌ای بودند که شکل و شمایل پیرمردهای هفتاد ساله رو داشتند!

وحشت وجودم رو گرفت اما پیرمرد دستم رو کشید و همراه خودش کشوند و از نگاه خیره‌ی اون دوتا بچه یا پیرمرد، نجاتم داد.

حس ترس توی تمام وجودم رخنه کرده بود. چرا نمی‌رسیدیم؟ قرار بود تا آخر جهنم من رو همراه خودشون بکشونن؟! انگار خدا صدام رو شنید که بالاخره رو به روی یکی از خونه‌ها ایستادند و

درب چوبی‌ش رو باز کردند و من رو همراه خودشون، داخل کشیدند.

داخل خونه، حتی وضعش از بیرون هم بدتر بود! فضای سنگینی حاکم بود، انگار زیر خاک این خونه هزارتا جنازه دفن شده بود و حالا ارواحش اون جا رو تسخیر کرده بودند! هر از گاهی از بعضی نقاطش، صدای گریه به گوش می‌رسید! از حیاط که رد شدیم، خانم هدایت‌مون کرد داخل یکی از اتاق‌ها توی اتاق، سه تا زن چادری و روبنده‌دار، دور یک پسر بچه حلقه زده بودن و گریه می‌کردن! پیرمرد من رو برد سمت اون‌ها و رو به یه نفرشون گفت:

-این پسر می‌تونه کمکش کنه برو کنار، بذار برادرت رو ببینه. دختر جوان، درحالی که گریه می‌کرد کنار رفت و پسر بچه رو مقابل من روی زمین گذاشتش به دستور پیرمرد، نشستم روی زمین با ترس و شوک، به بچه نگاه کردم. تفاوتی با بچه‌های دیگه

نداشت؛ به غیر از این که چهره‌ش کبود و سیاه و دست و پاهایی درازتر از حدمعمول داشت! از شدت دردی که می‌کشید، دست و پا میزد و گریه می‌کرد، اما گریه‌هاش صدا و اشک نداشت! پیرمرد این بار با لحن ملتمسانه‌ای ادامه داد:

-این پسر، نوهی منه توسط یک آدمی‌زاد که بدون احتیاط، آب جوش روی زمین ریخته، سوزانده شده! ما مجازات اون احمق رو دادیم اما مجازات، نوهام رو شفا نمی‌بخشه! و حالا تو، پسر افسانه! اگه بتونی این بچه رو درمان کنی، از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم! ولی در غیر این صورت، تو هم همراه با نوهی من می‌میری!

چشم‌های گشاد شده‌م رو دوختم روی پیرمرد هرچند ترس رو با تک‌تک سلول‌های بدنم حس می‌کردم، اما می‌دونستم وقت حماقت و کند ذهنی نیست. اگه یه لحظه غفلت می‌کردم، ممکن بود من رو بکشن! رو کردم سمت پیرمرد و پرسیدم:

-چرا فکر می‌کنی از دست من کمکی برمیاد!؟!

پیرمرد: چون تو پسرِ افسانه‌ای!

-مادر من. ...

پیرمرد: وقت زیادی نداری!

-من نمی‌دونم چی کار باید بکنم!

دستم رو توی دستش گرفت و گذاشت روی پیشونی داغ بچه و گفت:

-تو درمانگری! از این دست، شفا می‌تراود!

به یک نفر اشاره کرد قرآن بیاره و قرآن رو رو به روی من گرفت و ادامه داد:

-یاسین بخوان!

چشم‌هام لغزید روی صفحه‌ی قرآن. اشاره کرد فلان آیات رو چندبار تکرار کنم. عرق پیشونی‌ام، از صورتم روی صفحه‌ی قرآن چکید. اگه این پسر خوب نمی‌شد، چی به سر من می‌اومد؟!!



چند دقیقه گذشته بود لحظه‌ای خوندن قرآن رو متوقف نمی‌کردم ولی ناله‌های پسر بچه، هر لحظه بلندتر و عجیب‌تر میشد و چهره‌ش رو به کبودی می‌رفت تو اون هوای سرد و نمناک، عرق از سر و صورتت می‌چکید! دست و پام رو گم کرده بودم اما سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم. همون طور که به خوندن سوره ادامه می‌دادم، دستم رو هم روی پیشونی پسر بچه گذاشته بودم. بدنش هر لحظه داغ‌تر و داغ‌تر از قبل میشد و نگاه پیرمرد خشمناک‌تر! دست‌هام به وضوح می‌لرزیدند و نفسم تنگ شده بود. چند بار فکر فرار به ذهنم خطور کرد اما چه جوری می‌تونستم فرار کنم وقتی هفت نفر توی اتاق حاضر بودن و فاصله‌ی پیرمرد با من، کم‌تر از یه متر بود؟!!

همون موقع بود که یه دفعه متوجه شدم آه و ناله‌ی پسر قطع شد و جسمش یخ زد! دیگه بخار گرم نفسش، روی دستم نمی‌لغزید! خوندن قرآن رو قطع کردم و با وحشت دستم رو گذاشتم روی

سی\*ن\*ه\*ش. ولی قلبش نمی‌تپید! هنوز ناباورانه دنبال یه روزنه‌ی امید می‌گشتم؛ واسه همین گوشم رو چسبوندم به قفسه‌ی سی\*نه\*ش ولی هیچ صدایی که دلالت بر زنده بودنش بکنه، از قلبش ساطع نمی‌شد! صدای داد و گریه‌ی زن‌ها بلند شد.

می‌خواستم یه فکری بکنم تا خودم رو از این مخمصه نجات بدم اما تا اومدم به خودم بیام، دیدم گردنم توی دست‌های پیرمرد قفل شده و داره فشار میده! پشتم چسبیده بود به دیوار و صورت سفید پیرمرد که حالا به قرمزی میزد، کمتر از یه وجب با صورتم فاصله داشت صداش شبیه ناقوس، توی گوشم بنگ‌بنگ کرد! پیرمرد: بهت گفته بودم اگه نوه‌م بمیره، تو هم با اون می‌میری! در کسری از ثانیه، یکی از پسرهای داخل اتاق، خودش رو به پیرمرد رسوند و اون رو عقب کشید و تشر زد: -پدر! اون مسلمانه! چی کار می‌کنی!؟

پیرمرد در حالی که فشار دستش رو روی گلوم بیشتر کرده بود  
فریاد زد:

-ترجیح میدم به خاطر کشتن این ابلیس، خودم هم بمیرم تا  
این که اجازه بدم از زیر دستم جون سالم به در ببره!

پسر دیگه معطل نکرد و با قدرت، چنگال پدرش رو از گردنم باز و  
اون رو از من دور کرد از چنگ دستهای قدرتمند پیرمرد که  
آزاد شدم، روی زمین افتادم و تونستم یه کم هوا وارد ریه‌هام  
بکنم نفسم به زور بالا می‌اومد و سرفه می‌کردم جریان خون رو  
توی رگ‌های صورتم حس می‌کردم و گوشم وزوز می‌کرد حس  
می‌کردم الانه که طبق معمول خون دماغ بشم اما در کمال  
تعجب نشدم! پسر جوان رو کرد به من و با لحن قاطعی گفت:  
-همین حالا از این جا برو دیگه هم برنگرد و گرنه عواقبش به  
گردن خودته!

بلند شدم و به سختی خودم رو به در اتاق رسوندم حالا صدای گریه‌ی پیرمرد هم به گریه‌ی زن‌ها اضافه شده بود تمام اتاق دور سرم می‌چرخید و بدنم مثل بشکه‌ی نفت، سنگین شده بود. با زحمت و درد بلند شدم روی پاهام ایستادم و سعی کردم با آخرین سرعتی که در توان داشتم از اون جا فرار کنم. لحظه‌ی آخر، قبل از این که به اندازه‌ی کافی از اون جا دور بشم، صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای بلند شد و فریاد خوش حالی افراد داخل اتاق، در عین ناباوری، نوید زنده بودن و شفا پیدا کردن بچه رو بهم داد! و همون موقع خون دماغم سرازیر شد!

معطل نکردم و بلافاصله از خونه فرار کردم. جایزه‌ی پیرمرد رو نمی‌خواستم؛ همین که زنده مونده بودم حکم بهترین جایزه رو برام داشت.

\*\*\*

جمع کردن وسایل و آماده شدن مون برای برگشتن، کمتر از پنج دقیقه طول کشیده بود نه احسان و نه من، هیچ حرفی نمی‌زدیم فقط عجله داشتیم زودتر از اون جا بریم.

چند دقیقه پیش که با صورت خونی و موهای ژولیده و گلوی زخمی و کبود شده برگشتم داخل ویلا، احسان با گریه‌ی شوق محکم بغلم کرد و تا چند دقیقه ولم نکرد و با ناباوری به صورتم نگاه می‌کرد. پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم و با دست خون رو از صورتم پاک کرد و همون‌طور که گریه‌هاش با خون صورت من مخلوط شده بود گفت:

-اگه بر نمی‌گشتی مطمئن باش خودم رو زنده نمی‌داشتم!

می‌گفت به محض این‌که دست اون پسر داخل مسجد باهاش تماس پیدا کرده بود، دیده بود که داخل ویلاست و از اون پسر هم خبری نیست می‌گفت خواستم پیام دنبالت ولی اون روستا رو پیدا نمی‌کردم! پس برگشته بود داخل ویلا و با نذر و نیاز، سه

ساعت منتظرم مونده بود یعنی پونزده دقیقه‌ای که من اونجا بودم، این جا سه ساعت طول کشیده بود!

سبدها رو داخل صندوق عقب ماشین گذاشتیم و راه افتادیم سمت شهرمون قبل از این که زیاد از اون جا فاصله بگیریم، سرم رو از پنجره بیرون بردم و به پشت سرمون نگاهی انداختم همون طور که احسان گفته بود، هیچ اثری نه از روستا و نه از مسجد نبود، فقط شکاف کوهستان بود و بس!

یک هفته از برگشتمون گذشته بود هیچ اتفاق خاصی غیر از این که شب‌ها یه کابوس مشابه می‌دیدم و خانم انصاری بیشتر از قبل پاپیچم میشد، نیفتاده بود. روزها با احسان می‌رفتیم دانشگاه و بعد هم هر کدوم برمی‌گشتیم خونگی خودمون. امتحانات عملی کلاس‌مون شروع شده بود و گفته بودند باید یه نقاشی با موضوع آزاد روی بوم طرح کنیم تا طبق اون، نمراتمون رو رد کنند فقط چند روز دیگه فرصت داشتیم و من هنوز هیچ ایده‌ای نداشتم.

احسان می‌گفت کارش رو تموم کرده اما هرچی ازش می‌خواستم نشونم بده، نمی‌داد و با خنده می‌گفت از روش تقلب می‌کنی! بابا هم دو روزی میشد که از ماموریت برگشته بود و الان هم آماده میشد برای رفتن به خونگی عمو ناصر. روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد بهاره بود. -بله؟

بهاره: سلام آقا بهراد. خوبین؟

-سلام ممنون شما خوبی؟

بهاره: مرسی، راستش تماس گرفتم که بگم امشب حتماً تشریف بیارید این جا.

-چیزی شده؟ عمو چیزی گفته؟

بهاره: نه‌نه! چیزی نشده، فقط خواستم شخصاً دعوت تون کرده باشم.

و ریزریز و خجالتی خندید! چند ثانیه گوشی توی دستم رو با  
حالت خنثی نگاه کردم و خواستم بیچونم:

-ممنون اما من یه کم سرم شلوغه فرصت نمی‌کنم پیام.

بهاره: آقا بهراد! لطفاً روی من رو زمین نندازید مهمونی فقط چند  
ساعته بیاید دیگه!

اومدم الکی ادا در بیارم که یعنی صداش قطع و وصل میشه ولی  
دیدم بی ادبیه برای همین گفتم:

-چشم می‌رسیم خدمت‌تون.

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. شوتش کردم روی تخت  
و کلافه به سمت کمد لباس رفتم. ...

\*\*\*

طبق معمول، مهمونی در نهایت مسخرگی و بی‌معنی بودن  
گذشت همون لحن و صداهاى سرد و بی‌تفاوتی‌ها و افکار سطحی



و پوچ البته جدیداً، نگاه‌های معنی‌دار و خجالت‌زده‌ی بهاره هم بهش اضافه شده بود.

این رو دیگه کجای دلم می‌داشتم! پوزخندی زدم و بدون فکر دیگه‌ای، برگشتم خونه و مستقیم رفتم خوابیدم.

\*\*\*

پاهای برهنه‌م رو، روی چمن‌های سرد و نم‌دار گذاشتم. باد خنکی که وزید، باعث شد لبخند عمیقی روی لبم بشینه احساس عجیبی داشتم؛ حس سبک بودنم کاملاً محسوس بود اون قدر سبک بودم که اگه اراده می‌کردم، می‌تونستم پرواز کنم!

به اطرافم نگاه کردم. این جا دیگه کجا بود؟! تو تمام عمرم جایی به این قشنگی ندیده بودم! دشت بزرگ و سرسبز، پر از گل‌های وحشی خوش‌بو. درخت‌های سرسبز و بلند قامتی که با هر وزش باد، از برخورد برگ‌هاشون به هم، صدای دلنشین و آرام بخشی متصاعد میشد.

علف‌ها و چمن‌های روی زمین، تا مچ پا رشد کرده بودن و وقتی نسیم می‌وزید، به پاهای برهنه‌م می‌خوردن و قلقلکم میشد. پشت سرم آبشار زیبا و بزرگی بود که آبش داخل رود خونه می‌ریخت. داخل رودخونه هم ماهی‌های بزرگ و کوچیک داشتن با هم بازی می‌کردن و دور هم‌دیگه می‌چرخیدند. آب اون قدر زلال بود که محتویات کف رودخونه کاملاً مشخص بود؛ سنگ‌های ریز و درشت گرد و رنگی زینتی!

باز هم چرخیدم تا اطراف رو بیشتر نگاه کنم هیچ خونه‌ای اون جا نبود انگار این جا نقطه‌ی بکری بود که بشر هنوز پیداش نکرده بود تا خرابش کنه.

از لا به لای درخت‌ها، خرگوش سفید کوچولویی دوید سمتم و روی دوتا پاهاش ایستاد و با دست‌های کوچیکش، شلوارم رو چنگ زد.

با خوش حالی خم شدم و خرگوش رو گرفتم و نوازشش کردم.

این جا انقدر زیبا و دلنواز بود که زمان از دستم در رفته بود. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که دیدم از پشت یه درخت، پسری بیرون اومد و به سمت کنده درختی که یه گوشه افتاده بود رفت پشتش به من بود و چهره‌ش رو نمی‌دیدم می‌خواستم برم سمتش اما نمی‌تونستم؛ پاهام سنگین شده بود و خبری از اون احساس سبک بالی چند دقیقه پیش نبود.

باز هم نفهمیدم چه قدر گذشت که متوجه شدم یه نفر به سمت اون پسر جوون رفت. یه دختر بود از همون جایی که ایستاده بودم، نگاه دقیقی بهش انداختم. از این فاصله چهره‌ش زیاد مشخص نبود اما طروات و شادابی که داشت، عجیب شگفت‌انگیز بود! جاذبه و زیبایی و لطافت رو یه جا با هم داشت! موهای بلند طلایی رنگی که داشت، توی باد می‌رقصید و تو اون لباس زیبا و دامن بلند، جوری با وقار و زیبایی قدم برمی‌داشت، که انگار پرنسسی بود که از دیزنی فرار کرده بود!

مسخ تماشاش شده بودم و تحت تاثیر زیبایی و لطافتش قرار گرفته بودم حتی انگار خرگوشی که توی دستم بود هم، مسخِ اون شده بود که این طور بی حرکت توی دستم آروم گرفته بود و زل زده بود به اون دختر!

دختر آروم و با وقار جلو رفت و کنار پسر روی کنده نشست سعی کردم برم طرفشون. اما هرکاری می کردم نمی تونستم. فریاد زدم: - شماها کی هستین؟

صدام توی دشت پیچید اما اون ها حتی برنگشتن بهم نگاه بندازن؛ انگار اصلاً من اون جا نبودم! مشغول گفت و گو بودند حتی از این فاصله هم میشد خیلی راحت فهمید که اون پسر هم تحت تاثیر زیبایی دخترک قرار گرفته دوباره فریاد زدم اما واکنشی نشون ندادن.

همون لحظه حس کردم دارم به سمت عقب کشیده میشم. خرگوش توی دستم، کمی تکون خورد و بعد از روی دستم پرید

پایین و فرار کرد اختیاری تو رفتارم نداشتم. نفهمیدم چرا، ولی با صورت خوردم زمین!...

همون موقع با ترس از خواب بالا پریدم؛ همون خواب همیشگی!...

\*\*\*

ماشین رو جلوی خونه‌ی احسان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم یه تک زنگ به گوشیش زدم و سیگارم رو از جیبم بیرون آوردم هوا خیلی سرد بود و نم‌نم بارون می‌اومد زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم و با فندک، سیگارم رو روشن کردم و منتظر موندم تا احسان بیاد.

هر از گاهی رعد و برقی می‌زد و باعث میشد مردم داخل خیابون، قدم‌هاشون رو تندتر کنن تا زودتر به مقصدشون برسن.

چند دقیقه بعد احسان اومد بدون حرف سوار ماشین شدیم. ماشین رو روشن کردم و به سمت مطب روندم.

احسان: حالا من رو کجا داری می‌بری؟

جواب دادم:

-پیش دکتر موحدی. کارش تو حیطه‌ی روانشناسی حرف نداره.

احسان: دیوانه! منظورم اینه من رو چرا دنبال خودت راه انداختی؟

-عرضم به حضور جنابعالی، ذهن شما هم مریض شده.

احسان: من؟! عمراً!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و هیچی نگفتم. چند ثانیه سکوت برقرار

شد که ادامه داد:

-ولی به جون خودت که می‌خوام دنیاش نباشه، این ماجرا بو

داره.

-هنوز سر حرفم هستم؛ توهمه حالا پیاده شو رسیدیم.

ماشین رو قفل کردیم و داخل مطب شدیم. هیچ تو مطب نبود

برای همین رفتیم داخل دکتر سرش رو بالا آورد و گفت:

-عزیزم! دونه دونه وارد شین.

احسان بدون تعارف روی صندلی نشست و گفت:

-نه دکتر؛ ما مرض مون یکیه واسه همین دوتایی اومدیم.

دکتر: مگه مرض تون چیه جانم؟

-توهم!

اشاره کرد من هم کنار احسان بشینم ماجرا رو کامل و با آب و تاب مخصوصی براش تعریف کردیم حواسم بود حتی جزئیات رو هم با دقت تعریف کنیم بعد از چند لحظه فکر کردن گفت:

-که این طور! پس شما می گین هر چی که دیدین و شنیدین، در

لحظه‌ای اتفاق افتاده که کنار هم دیگه بودین؟

احسان نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و جواب داد:

-صحیح!

دکتر دست‌هاش رو بهم گره زد و گفت:

-در این صورت دو تا نظریه پیش رومونه. اول این که هرچیزی که دیدین حقیقته؛ و دوم این که شما دچار یه عارضه‌ی فکری شدین که خیلی هم نادره.

احسان: قربان! دومی رو مقداری تشریح می‌کنید تا ما به عمق مسئله پی ببریم؟ سخنان تون مقداری سنگین و بالای دیپلمی هست!

با آرنج کوبیدم تو پهلوش که ساکت بشه. دکتر جواب داد:

-البته! بینین، ذهن انسان به تلقین واکنش نشون میده و اون رو سریع می‌پذیره این که چقدر تلقین کارساز باشه، بستگی به تلقین پذیری فرد، قدرت القای تلقین طرف مقابل، یا این که طرف که تلقین القا می‌کنه کی باشه و نظر شما نسبت بهش چی باشه و چه موقع تلقین کنه داره.

احسان: الان سبک و زیر دیپلمی صحبت کردید دیگه؟ به خدا انقدر تلقین، تلقین کردید، تلقین دونم درد اومد!



این بار محکم‌تر زدم تو پهلوش.

دکتر: تلقین انقدر روی ذهن تاثیر داره، که حتی می‌تونه آینده‌ی فرد رو متمایل به سمت خوش‌بختی یا بدبختی کنه. حتی قادره ویژگی‌های فیزیکی بدن رو تغییر بده. مثلاً چشم شما رو که مشکیه، آبی کنه! البته طی شرایط خاص خودش بنابراین متوجه اهمیت این موضوع شدید؟

تایید کردیم که ادامه داد:

-ولی با این همه تاثیر و قدرتی که داره، هرگز نمی‌تونه طی شرایط عادی از یه حدی فراتر بره مثلاً موجب بشه که فردی تصاویر توهم‌آمیز رو در ذهن خودش بسازه اگه قدرت تلقین‌پذیری از حد معمول بالاتر بره، تبدیل میشه به یه عارضه، به یه توهم! متاسفانه باید بگم شما دچار این عارضه شدین.

پرسیدم:

-یعنی هر دوی ما؟

دکتر: نه فقط یکی تون.

-پس اون یکی چی؟

دکتر: اون یکی کسیه که می‌تونه خیلی راحت رو ذهن دیگران تاثیر بذاره در واقع قدرت القای تلقینش بالاست برای همین می‌تونه ذهن اون یکی رو تحت کنترل خودش قرار بده البته این قدرت نادره.

احسان: من متوجه نمی‌شم!

دکتر: ساده‌ست بینین، یه نفر از شما، قدرت القای تلقین خیلی بالایی داره و این قدرت باعث میشه که روی ذهن دیگری، بتونه تاثیر بذاره و باعث بشه چیزایی رو که خودش توهم می‌زنه، دیگری هم توهم بزنه.

احسان: یعنی مثلاً من، قدرت القای تلقین بالایی دارم و ذهن بهرادم، زیر فشار این قدرت خارق العاده، خیلی ضعیف و تلقین پذیر میشه و همین باعث میشه که هر تصویری که من توهم

می‌زنم، بهراد هم با قدرت القای تلقین من و تلقین پذیریه  
خودش، توهم بزنه؟ درسته؟

دکتر: کاملاً درسته.

پرسیدم:

-پس یعنی با این شرایط، فقط یه نفر از ما توهم می‌زنه و اون  
یکی فقط فکر می‌کنه که توهم می‌زنه؟!!

دکتر: بله.

-این‌ها همش درست آقای دکتر اما یه مشکلی وجود داره!

دکتر: چه مشکلی پسرم؟

-شما می‌فرمایید فقط یه نفر از ما توهم می‌زنه و اون یکی،  
ذهنش زیر بار تلقین، فکر می‌کنه که توهم می‌زنه در این صورت  
باید مثلاً من به احسان بگم: ببین اون جا رو، یه آدم اون جا  
ایستاده! همون موقع، ذهن من وارد کار بشه و روی ذهن احسان،

اثر تلقین‌پذیری رو افزایش بده تا احسان هم بگه: آره من هم  
می‌بینمش! درحالی که هیچ اون جا نیست!  
تایید کرد:

-کاملاً درسته خب؟

-مشکل این جاست که هیچ کدوم از ما اصلاً به اون یکی نمی‌گیم  
که چی داریم می‌بینیم تا اون یکی هم توهم بزنه!  
احسان برگشت سمتم و گفت:

-من نمی‌فهمم چی داری تلاوت می‌کنی!

-اون روز که از توی حمام صدا می‌اومد، کدوم یکی از ما به اون  
یکی گفت صدا میاد؟ هیچ کدوم! ما قبل از این که بخوایم حرفی  
راجب توهمی که می‌زنیم زده باشیم، جفت‌مون صدا رو شنیده  
بودیم!

برگشتم سمت دکتر و گفتم:

-این جووری حساب کنیم، نظر شما درست در نییاد.

احسان گفت:

-من نگفتم این موضوع بو داره؟!!

دکتر بعد از چند ثانیه فکر، با عصبانیت گفت:

-این طوری مجبور می‌شیم بگیریم هر چی دیدین حقیقت بوده!

-غیرممکنه!

دکتر: از من کاری بر نمی‌آد. بفرمایید بیرون از مطب.

با تعجب بهش نگاه کردم! احسان با حرص گفت:

-خیر سرت دکتری!

اومد یه چیز بد بگه که جلوی دهنش رو گرفتم:

-بی خیال احسان! بیا بریم.

دکتر: کجا؟ مبلغ ویزیت چی میشه؟!!

اومدم چیزی بگم که یه دفعه، حس کردم سرم داره گیج میره و مایع گرمی از دهنم خارج میشه خون بود! داشتم خون بالا می‌آوردم! جریان گرم و غلیظش رو از گلووم که خارج میشد و روی لباس‌ها و کف مطب می‌ریخت رو حس می‌کردم! هیچ اختیاری توی کنترل کردنش نداشتم حتی نفسم هم به زور بالا می‌اومد. روی زمین افتادم صدا زدن‌های از سرِ نگرانی و وحشتِ دکتر و احسان مدام تو گوشم می‌پیچید داشتم از حال می‌رفتم که دختر زیبایی رو دیدم بهم نزدیک شد چقدر آشنا بود. ...

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم. به چند ثانیه نکشید که متوجه شدم توی بیمارستانم.

احسان روی صندلی نشسته بود و سرش رو روی پاهای من گذاشته و خوابیده بود. انگار نه انگار مثلاً من مریضم! خروپف

می‌کرد و آب دهنش، از گوشه‌ی لبش شُره کرده بود روی پام و  
رودخونه‌ای واسه خودش ساخته بود!

با چندش هلش دادم عقب و چند تا فحش نثارش کردم که گیج  
و منگ از خواب پرید!

-هر وقت خواستی بخوابی، یه سطل بذار زیر اون دهن و  
موندهت! مرده‌شور اون قیافه نحست رو ببرن!

احسان: چه مرگته نصفه شبی!؟

-من این جا چی کار می‌کنم؟

انگار تازه به خودش اومد که با نگرانی پرسید:

-حالت بهتره؟

-گلوب می‌سوزه اما خوبم!

احسان: بهراد! تو جدیداً یه چیزیت شده. خون‌های بدنت زده به  
سرشون؛ همش دنبال یه راه فراری از بدنت می‌گردن به نظرم

مثل دفعات قبل اومدی خون دماغ بشی، اما سرما خورده بودی و  
تونل‌های بینی‌ت مسدود شده بوده؛ واسه همین خون‌ها از راه  
گلوت میانبر زدن!

با خنده گفتم:

-چرت نگو!

احسان بلند شد و گفت:

-من برم یه چیزی بیارم بخوری رنگ و روت داره حالم رو به هم  
می‌زنه!

و از اتاق بیرون رفت.

ساعت، ده شب رو نشون می‌داد و کل بیمارستان توی سکوت فرو  
رفته بود نگاهی به دستم انداختم؛ سرمم تقریباً تموم بود.

پنج دقیقه بعد احسان اومد داخل ظرف غذا رو گذاشت رو به روم  
توی سینی و گفت:



-از رستوران گرفتم گفتم شاید غذای بیمارستان رو دوست نداشته باشی.

سرم رو تکون دادم و شروع کردم به خوردن تموم که شد، لم دادم به تخت و گفتم:

-برو پرستار رو صدا بزن بگو بیاد سرم رو در بیاره.

چند دقیقه بعد احسان با دکتر وارد شد. دکتر همون طور که سرم رو از دستم بیرون می کشید با خنده گفت:

-خب بیمار چشم قشنگ ما! بیماری خاصی داری؟ مثلاً فشار خون یا دیابت؟

-نه.

دکتر: تجربه‌ی سکته‌ی مغزی داشتی تا حالا؟

-نه.

دکتر: سابقه‌ی تصادف چی؟ جوری که به سرت ضربه محکم  
بخوره.

-باز هم نه.

سوزن رو بیرون کشید و گفت:

دکتر: پس مشکل خاصی نیست احتمالاً به خاطر فشار روحی  
روانی و استرسه.

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-استراحت کن فردا صبح مرخصت می‌کنم

و از اتاق بیرون رفت.

احسان برگشت سمتم و پتو رو کشید روم و گفت:

-حالا دیگه بخواب سفید برفی من!

یه کم خنثی نگاهش کردم و گفتم:

-از کی انقدر مهربون شدی؟

احسان: مهربون که بودم.

اومد از جاش بلند بشه که یه دفعه برگشت طرفم و گفت:

-تو اگه بخوابی عزرائیل هم نمی‌تونه بیدارت کنه حواست رو

جمع کن خوابت عین خرس سنگین نشه تا صبح زود بیدار بشی.

-عزرائیل که آدم رو بیدار نمی‌کنه، می‌خوابونه! حالا چرا میگی

صبح زود بیدار بشم؟

احسان: چون اگه بیشتر از سه بار صدات زدم و بیدار نشدی،

مجبور میشم با روش‌های مخصوص سفید برفی بیدارت کنم!

چند ثانیه گذشت تا فهمیدم چی گفت. بالش رو برداشتم و پرت

کردم سمتش همونجور که می‌خندیدم خوابم برد.

\*\*\*

صبح نزدیک ساعت هفت بیدار شدم. احسان روی صندلی کنارم هنوز خواب بود و طبق معمول، دهنش اندازه‌ی غار علیصدر باز بود.

بالش رو برداشتم و کوبیدم تو سرش. ترسیده و منگ از خواب پرید بالا.

-نکنه تو می‌خوای عین سفید برفی بیدارت کنم؟!  
احسان: زهرمار! چرا این طوری می‌کنی؟ ساعت چنده؟  
-هفت.

با خستگی بلند شد کش قوسی به بدنش داد و گفت:  
-من برم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

کارهای ترخیص انجام شد و دکتر بعد از سفارش این که از استرس و هیجان دوری کنم و قرص‌هام رو مرتب بخورم، باهامون خداحافظی کرد و از بیمارستان زدیم بیرون.

احسان نشست پشت رول و دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش.

احسان: خب! حالا چی کار کنیم؟

-زندگی!

گوشیش رو بیرون آورد و چکش کرد. چند ثانیه بعد برگشت  
سمت من و گفت:

-هی! می‌دونی، زندگی خیلی بالا و پایین داره.

بی تفاوت سرم رو تکون دادم.

-اوهوم.

احسان: بعضی جاهاش شیرینه، بعضی جاهاش تلخه!...

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

احسان: بعضی جاهاش هم ترسناکه! و متاسفانه من فکر می‌کنم

تو توی قسمت ترسناکش خفت شدی!

برگشتم با اخم و تعجب نگاهش کردم.

احسان: تو این شرایط فقط دو تا چیز مهمه اول این که نترسی و دوم این که عقل کل بازی در نیاری و فاز منطقی بودن بر نداری!

-الان من چه برداشتی از این مقدمه چینی هات بکنم؟!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

احسان: حالا می فهمی.

به سمت خونه مومون راه افتاد.

پونزده دقیقه بعد رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در خونه رو باز کردم. اشاره کردم ماشین رو بیاره داخل اما گفت نیازی نیست و با گوشیش به یه نفر زنگ زد چند دقیقه بعد آقا قاسم از خونه باغشون بیرون اومد آقا قاسم همسایه مومون بود که من سال تا سال نمی دیدمش یه پیرمرد ریش سفید و قدبلند مومن. از حالت نگاهش، یه روحانیت خاصی مشخص بود.

جلو اومد و با گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد.

احسان: بفرمایید داخل آقای یوسفی.

چشم غره‌ای به احسان رفتم که چرا الکی کسی رو دعوت می‌کنه.

بدون تعارف جلو افتاد و سه تایی وارد حیاط شدیم.

قاسم: من همین گوشه روی سکو می‌شینم.

-بفرمایید بریم داخل. این جا یه مقدار هوا سرده.

قاسم: نه پسرم. اومدم یه چیزی بهتون بگم و برم عجله دارم.

احسان خطاب به من گفت:

-دیشب وقتی توی بیمارستان بی‌هوش بودی، من اومدم

خونه‌تون تا به بابات اطلاع بدم شماره‌ش رو که نداشتیم، قفل

گوشیت رو هم بلد نبودم. واسه همین گفتم راه که زیاد نیست،

میام خونه‌تون؛ ایشالا که هست. اگرم نبود من دیگه رسالتم رو

انجام دادم. بعداً نمی‌تونه یقه‌ی من رو بگیره که پسر من رو سپردم دست تو، چه بلایی سرش آوردی!

پوزخندی زدم اگه من چیزیم هم میشد، بابا عوض این که یقه‌ی احسان رو بگیره، خوش حال میشد و دو تا ماچش هم می‌کرد!  
ادامه داد:

-وقتی اومدم دیدم چند تا از همسایه‌ها جلوی خونه‌تون ایستادن ترسیدم؛ گفتم نکنه بابات چیزیش شده باشه! اومدم جلو از شون پرسیدم چی شده؟ گفتن از سرشب تا حالا از خونه‌تون صدای جیغ و شکستن شیشه میاد فکر کردم دزد زده به خونه‌تون، اما در رو که باز کردیم و رفتیم داخل دیدیم همه چی مرتبه غیر از شیشه‌هاتون که اومده پایین و یه عالمه سنگ درشت و سنگین که وسط پذیرایی‌تون پخش و پلا شده! هر کی بوده با سنگ زده شیشه‌ها رو شکونده پرسیدم:

-بابام که چیزیش نشده؟



احسان: اون اصلاً خونه نبود.

نفس راحتی کشیدم و پهن شدم روی زمین سرد و یخزده هر چی  
باشه بازم بابام بود!

-بابای من افسر نیروی انتظامیه. کم دشمن نداره.

احسان: ما هم اولش همین فکر رو کردیم اما برای صدای اون  
جیغ‌ها چه توجیهی داری؟  
گیج و گنگ نگاهش کردم.

قاسم: پسرم! من شصت و خرده‌ای سال از خدا عمر گرفتم تو این  
سال‌ها خیلی تجربه به دست آوردم؛ خیلی چیزها فهمیدم به هر  
حال من یه پیرمرد قدیمی‌م زمانی که ما بچه بودیم توی روستا و  
کوه و دشت زندگی می‌کردیم، مثل الان که نبود پس از این  
چیزها خوب سر در میارم.

-از کدوم چیزها؟

قاسم: نمی‌خوام نگرانت کنم، اما این سنگ‌اندازی‌ها، کار انسان‌ها نیست!...

-یعنی چی؟ پس کار کیه؟

احسان: چرا خودت رو می‌زنی به نفهمی؟ یعنی این که هیچ توهمی در کار نیست! ما هرچی دیدیم و شنیدیم، عین واقعیت بوده!

قاسم: می‌دونی که من از اهالی آذربایجان شرقی‌ام و چند سال پیش مهاجرت کردم این‌جا؟  
-بله روزی که اومدید رو یادمه.

قاسم: سال ۹۶ بود سه سال پیش.  
-درسته.

قاسم: ما از اهالی روستای قشلاق بودیم که از توابع شهر گوگان بود روستایی که زندگی می‌کردیم، جمع و جور و قشنگ بود.

آدم‌های با صفایی هم داشت همه همدیگه رو می‌شناختن و پشت  
هم‌دیگه بودن.

نفس عمیقی کشید و انگار که تو خاطرات خودش غرق شده  
باشه، ادامه داد:

-اما روستای عجیبی بود اولین باری که اون اتفاق افتاد رو خیلی  
خوب یادمه تابستون سال ۵۹ بود اون زمان من نوجوون بودم،  
شاید پونزده، شونزده سالم بود با اهالی خونه، طبق عادتى که  
شب‌های تابستون داشتیم، توی حیاط نشسته و مشغول بگو و  
بخند بودیم تو حال و هوای خودمون خوش بودیم که یه دفعه  
دیدیم سنگ بزرگ و سنگینی اندازه یه کف دست، پرت شد  
وسط سفره‌ی غذا ظرف چینی رو شکوند و یه تیکه‌ش نزدیک بود  
بپره تو چشم خدا بیامرزد پدرم همه‌مون با ترس و عصبانیت به  
اطراف نگاه می‌کردیم تا ببینیم کار کی بوده؟ ولی هیچ اون  
اطراف نبود اهالی روستا، تو کوچه جمع شدن و هر کدوم گفتن

که توی خونه‌ی ما هم سنگ پرتاب شده. همه‌مون خیال می‌کردیم کار دو نفر از اوباش محله‌ست رفتیم دم خونه‌شون و اون دو نفر رو حسابی کتک زدیم ولی بعدها با دفاع اون‌ها از خودشون، فهمیدیم کار اون‌ها نبوده.

کنجکاو به حرف‌هاش گوش می‌کردیم که گفت:

-یه لیوان آب به من بده گلوم خشک شد.

رفتم یه لیوان آب براش آوردم و آب رو که خورد ادامه داد:

-آخر سر، ریش سفیدهای محل گفتن کار اجنه بوده و اون‌ها

روستا رو محاصره کردن! ما هم چند روزی محتاط بودیم تا آب‌ها

از آسیاب افتاد و ماجرا دیگه به کلی فراموش شد ولی دوباره سه

سال پیش، همین اتفاق تکرار شد دوباره سنگ‌اندازی جن‌ها

شروع شد همه نگران جونِ خانواده‌هاشون بودن. واسه همین

تصمیم گرفتیم این بار بریم دنبال دعانویس خیلی‌ها رو پیدا

کردیم و از شهرهای مختلف، کشوندیم‌شون تو روستا تا مشکل رو

حل کنن، اما یا کارهاشون به کلی اثر نمی‌کرد یا اگه می‌کرد، موقت بود و دوباره روز از نو روزی از نو میشد! این وضع ادامه داشت تا این‌که یه دعانویس مشهور پیدا کردیم اما خیلی بدبختی کشیدیم تا تونستیم راضیش کنیم بیاد روستا بالاخره اومد و همون شب کارش رو شروع کرد. جلوی هر خونه‌ای، یه تشت بزرگ گذاشت و یه سری کارهایی کرد که تا صبح طول کشید و بعد گفت که همه چی تموم شده. ادعا می‌کرد همه‌ی اون اجنه‌ی مودی رو توی اون تشت‌ها اسیر کرده و دست و پاهاشون رو بسته! ما هم حرفش رو باور نکردیم و پولی که می‌خواست رو ندادیم تا یهو کلاه سرمون نره ولی وقتی دیدیم تا چند روز هیچ مشکلی پیش نیومد و سنگ‌اندازی‌ها قطع شد، مبلغی که می‌خواست رو بهش دادیم و اون هم برگشت شهر و دیار خودش من هم دست عیال رو گرفتم و از اون‌جا بار سفر رو بستیم. حالا هم در خدمت شماییم.

- شما بزرگوارید! حالا اهالی روستا چه نظری راجب این اتفاقات داشتن؟

قاسم: نمی‌دونم. شایعه زیاد پخش شد. خیلیا می‌گفتن کار خودِ دعانویس بوده تا یه پولی به جیب بزنه، یه عده هم می‌گفتن کار کدخدا بوده و می‌خواستند اهالی رو فراری بده تا مالک زمین‌های اون جا بشه. که البته از نظر من هر دو تا نظر بعیده یه عده‌ی دیگه هم می‌گفتن سبب این اتفاقات خود اهالی بودن و به اجنه آسیب رسوندن که اون‌ها به فکر تلافی افتادن والله اعلم! موضوع اینه که من دو بار سنگ‌اندازی اجنه رو با چشم خودم دیدم، پس اگه می‌گم مشکلی که تو داری ربطی به انسان‌ها نداره، از روی هوا این حرف رو نزدم!

نشستم روی زمین و با کلافگی به موهای لخت و پرپشتم چنگ زدم گیج و سردرگم شده بودم نمی‌دونستم این اتفاقات چه معنی میدن از یه طرف احسان و آقا قاسم اصرار داشتن که مشکلات

ماوراءالطبیعه‌ای گریبان‌گیرم شده، از طرف دیگه خودم باورم نمی‌شد؛ شاید هم دلم نمی‌خواست که باورم بشه. با صدایی که از ته چاه بلند میشد پرسیدم:

-شما از کجا انقدر مطمئنید که این کارها، کار اون موجوداته؟  
قاسم: به خونه‌ت نگاه انداختی؟ پاشو برو ببین چی به روز اتاق پذیرایی تون آوردن.

بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم آقا قاسم و احسان هم از پشت سر، دنبالم اومدن کلید انداختم و در رو باز کردم. وضعیت خونه رو که دیدم، موندم به این زندگی نحس بخندم یا گریه کنم!

شیشه‌ی تمام پنجره‌ها، خورد و خاکشیر شده پایین اومده بود و کف سالن ریخته بود. پرده‌ها پاره شده بودن و مبل‌ها چپه شده بودن روی زمین و یه تیکه از فرش، سوخته بود. چه وضع

افتضاحی! آقا قاسم و احسان حق داشتن بگن این‌ها کار  
 اجنه‌ست؛ از دست کدوم انسانی یه همچین کاری بر می‌اومد؟!  
 آقا قاسم رفت سمت یکی از پنجره‌ها و اشاره کرد:  
 قاسم: این‌جا رو ببین. سنگ‌ها از این سمت پرتاب شدن درحالی  
 که رو به روی این‌جا، هیچ ویلا یا خونه‌ای نیست. پس کسی که  
 سنگ‌اندازی کرده، داخل حیاط بوده.  
 -ولی ما دزدگیر داریم کسی یواشکی نمی‌تونه بیاد داخل.  
 سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و ادامه داد:  
 -یه چیز دیگه هم هست این سنگ‌ها مدل خاصی ان، نگاه کن؛  
 زاویه‌دار و تیزان، اما از این مدل سنگ تو حیاط شما پیدا نمی‌شه.  
 سرم رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:  
 -آخه چرا یه همچین اتفاقی باید برای من بیفته؟



قاسم: هزار تا دلیل می‌تونه داشته باشه. این رو متخصصش تشخیص میده نه من.

-و متخصصش همون دعانویسه؟!!

قاسم: نه هر دعانویسی البته.

-با این که ابداً دلم نمی‌خواد پای همچین افرادی رو به زندگیم باز کنم، ولی چه‌طوری شخص قابل اعتماد و کاربلدی پیدا کنیم؟ احسان: از امیر کمک می‌گیریم.

برگشتم سمتش ادامه داد:

-اون حداقل یه سر رشته‌ای تو این چیزها داره.

سرم رو تکون دادم که آقا قاسم با احتیاط به سمت در رفت و گفت:

-من دیگه برم. مراقب خودت باش پسر.

و خداحافظی کرد و رفت همون لحظه احسان به یه نفر زنگ زد  
پرسیدم:

-چی کار می کنی؟

احسان: به امیر زنگ می زنم.

\*\*\*

ساعت پنج عصر بود و سه نفری داخل پذیرایی نشسته بودیم یه  
ساعتی میشد که امیر با اون تیپ همیشه مشکی و شیکش، اومده  
بود خونه مون و الان داخل پذیرایی نشسته بودیم تا جایی که  
تونسته بودیم، با احسان خونه رو تمیز کرده بودیم. البته اون  
قسمت از فرش که سوخته بود رو نمیشد کاریش کرد برای همین  
یه مبل گذاشته بودیم روش تا مخفی بشه. پنجره ها رو هم گفته  
بودم شیشه بر فردا بیاد درست کنه. امیر دستش رو زد زیر  
چونهش و سکوت رو شکست و گفت:

امیر: مطمئنید همه‌ی ماجرا رو برام تعریف کردید؟

-آره اما هنوز هم فکر می‌کنم شما هیچ‌کدوم از حرف‌های ما رو باور نکردید.

در حالی که سیبی که توی دستش بود رو قاچ‌قاچ می‌کرد، در کمال بی‌خیالی پرسید:

-چرا؟

-چون خیلی بی تفاوت دارید به حرف‌هامون گوش می‌کنید.

یه تکه سیب رو گذاشت دهنش و گفت:

-باور کردم فقط از بس این اتفاقات برای خودم افتاده دیگه برام عادی شده.

و بی‌خیال خندید سبیش که تموم شد، رو به من کرد.

امیر: آقا بهراد! با این اوصافی که تو تعریف کردی، من فکر می‌کنم پای یه دختر وسطه. هر چند همه‌ی اتفاقاتی که برات میفته ربطی به این دختر نداره، اما بیشترش به همون مربوطه. احسان در حالی که داشت شاخ در می‌آورد، با تعجب پرسید:  
 -دختر؟! یعنی این اتفاقات وحشتناکی که برای بهراد میفته، زیر سر یه دختره؟

امیر در حالی که سیبِ داخلِ دهنش باعث شده بود لپش باد کنه، با لبخند سرش رو به نشونه‌ی تایید تگون داد.  
 -کی هست حالا؟

امیر: درست نمی‌دونم اما احتمال میدم از طایفه‌ی جن‌های غیر مسلمان باشه.

-چرا داره این بلاها رو سرم می‌آره؟

امیر: چون عاشقت شده!

احسان که داشت چایی می خورد، با شنیدن این حرف چایی رو با فشار از دهنش پاشید بیرون و داد زد:

-چی؟!-

حیرت زده به امیر نگاه می کردم و باورم نمی شد دارم درست می شنوم ولی امیر عین خیالش نبود و با خنده به احسان نگاه می کرد که الان لباس سفیدش، قهوه ای شده بود.

احسان: نگو که جن ها هم می تونن عاشق بشن!

امیر قهقهه زد و جواب داد:

-عاشق میشن، ازدواج می کنن، خانواده تشکیل میدن و بچه دار

هم میشن.

-پس یعنی الان که اون دختر عاشق من شده، می خواد باهام

ازدواج کنه؟

امیر: نه، همیشه عاشق شدن شون معنی طلب ازدواج نمی‌ده هر چند در مورد تو مطمئن نیستم.

احسان در حالی که بُغ کرده بود گفت:

-من تو کتم فرو نمی‌ره.

امیر: ببین، خدا تمام موجودات رو به صورت جفت آفریده تا بتونن زاد و ولد کنن و نسل شون رو ادامه بدن چه انسان، چه حیوان، چه گیاه و چه این موجودات، همه به صورت جفت خلق شدند. وقتی هم در بین این‌ها نر و ماده وجود داشته باشه، امکان وجود عشق هم هست. چرا؟ چون اگه اون احساس عشق در بین شون نباشه، اون وقت هرگز مجبور به زاد و ولد و ادامه حیات نسل شون نمی‌شن.

احسان: پس یعنی بهراد رو برای زاد و ولد می‌خوان؟

دوباره قهقهه زد و جواب داد:

-چیزی که گفتم، مربوط به عشقِ به جسم و بدن معشوق هست.  
احتمالاً اون دختر عاشق روح بهراد شده نه جسمش.

-یعنی چی که عاشق روحم شده؟

امیر: یعنی این که تو وجود تو چیزی دیده که توجهش بهت جلب شده چیزی که به احتمال خیلی زیاد، منحصر به فرده و تو وجود هر کسی نیست، چون اون موقع دیگه حواسش به تو پرت نمی شد چون یه چیز عادی بود.

احسان خطاب به من گفت:

-مرده شورِت رو ببرن که عاشق شدنت هم مثل آدمی زاد نیست!  
همون موقع سنگ نسبتاً بزرگی از پنجره‌ی شکسته پرتاب شد داخل و از بیخ گوش احسان رد شد. اگه سرش رو به موقع ندزیده بود، احتمالاً می خورد تو فرق سرش! با ترس بلند شدم بینم چیزیش نشده باشه، اما انگار از قصد به احسان نزده بودند، فقط برای ترسوندن و هشدار بوده. امیر سریع بلند شد و قبل از این که

سنگ ناپدید بشه، اون رو از روی زمین قاپید و با دقت بررسی اش کرد بعد رو کرد سمت احسان که رنگش پریده بود و هشدار داد:

-مراقب باش درمورد بهراد چه جوری صحبت می کنی؛ روش حساسن!

-یعنی اون ها الان این جان؟

امیر: همین جا توی حیاط دارن به حرف های ما گوش میدن! مطمئنم رنگم مثل احسان شبیه گچ شده بود.

-تو می بینیشون؟

امیر: نه اما انرژی شون رو حس می کنم.

به سنگ توی دستش اشاره کرد و پرسید:

-اشکالی که نداره این رو به عنوان یادگاری با خودم ببرم؟

چند لحظه چپکی نگاهش کردم و گفتم:



-ببرش. حالا من باید چی کار کنم؟

سنگ رو گذاشت داخل جیب کاپشنش و جواب داد:

-من دیگه بیشتر از این نمی‌تونم کمکت کنم از دوستم کمک بگیر اون تو این مسائل، کارش و خیلی خوب بلده.

و شماره‌ش رو بهم داد.

-اون هم روح احضار می‌کنه؟

خندید و گفت:

-کی به شما گفته من روح احضار می‌کنم؟

احسان: بچه‌های دانشگاه.

امیر: این دوستم تو کار تسخیر اجنه‌ست. همون جن گیر خودمون.

و دوباره خندید.

بلند شدم دوباره چایی آوردم چند دقیقه بعد از این که چایش رو خورد، خداحافظی کرد و رفت.

به محض این که رفت، دیدم احسان هم بلند شد و کتش رو برداشت تا بره بیرون دویدم جلوش رو گرفتم.

-داری میری؟

با اعصاب خورد جواب داد:

-با اجازت نمی خوام توسط عاشق سی\*ن\*ه چاکت سنگسار بشم! حالا اگه باهام میای که برو لباس بیوش تا بریم وگرنه شب خوبی رو با برو بچه‌ها تو این بزرگ راه شیطان داشته باشی! توصیه می کنم براشون پفیلا بو بدی و شب با هم فیلم سینمایی ببینید.

مردد بودم باید چی کار کنم ولی تصمیمم رو گرفتم و سریع کت و بوم و وسایل نقاشیم رو برداشتم و یه قرآن جیبی هم داخل جیبم گذاشتم و با احسان سمت خونه‌شون راه افتادیم.

توی راه هیچ کدوم هیچی نمی‌گفتیم تو فکر اتفاقات این چند وقت بودم و دلم نمی‌خواست سکوت شکسته بشه این ماجرا جدا از ترسناک بودنش، خیلی عجیب بود. هرچی بیشتر فکر می‌کردم، کم‌تر سر در می‌آوردم از طرفی هم نمی‌خواستم دنبال یارویی که امیر معرفی کرد برم، از طرفی مجبور بودم برای فهمیدن یه چیزایی باهاش صحبت کنم.

احسان هم توی فکر بود و اخم کرده سیگار می‌کشید.

به خونه‌شون که رسیدیم، بی هیچ حرفی پیاده شدم اون هم بعد از این که ماشین رو پارک کرد، دعوتم کرد داخل، داخل خونه که شدم، دیدم دو جفت کفش رو به روی درب ورودیه.

احسان با تعجب گفت:

-خدا به خیر بگذرونه؛ پدر و مادرم‌اند!

متعجب‌تر از احسان، وارد خونه شدم و وسایلم رو کنار در گذاشتم  
همراه احسان وارد پذیرایی شدیم اون‌جا پدر و مادر احسان،  
منتظرش نشسته بودند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، هرکدوم نشستیم یه گوشه که بابای  
احسان، سعید، که مرد کت و شلواری اتو کشیده با موهای جو  
گندمی بود، با توپ پُر خطاب به همسرش گفت:

-بیا خانم! نگاه کن ۲۳ سال زحمت کشیدیم و عرق ریختیم و  
کار کردیم تا با خون دل، این پسر و بزرگش کنیم چه شب‌هایی  
که تا صبح بالای سرش بیدار نمودی تا این خوابش ببره؛ چه  
روزهایی که تو کارخونه عرق نریختم تا آب تو دل خانواده‌م تکون  
نخوره حالا که آقا برای خودش کسی شده و بلد شده خودش  
شلوارش رو بالا بکشه، دیگه فراموش کرده پدر و مادری داره و

اومده تو این لونه مرغ با اون صاحب خونه‌ی... لاله‌الاله، تا از دست ما فرار کنه!

به این خونه‌ی بزرگ و شیک می‌گفت لونه مرغ! احسان سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود و به موهاش چنگ میزد مادرش هم اشک تمساح می‌ریخت و با دستمال کاغذی، اشک‌های خیالیش رو پاک می‌کرد.

سعید: از دار دنیا خدا یه پسر بهمون داده که اون هم کاش نمی‌داد! می‌دونی مادرت چه قدر بی‌تابی می‌کنه؟ چه جوری روت میشه دل مادر پیرت رو بشکنی؟

مادر احسان، مهتری خانم، یه کم خودش رو جمع و جور کرد و وسط گریه‌هاش گفت:

-سعید! من پیرم؟

و گریه‌هاش شدت گرفت! نیم نگاهی بهش انداختم، ولی با اون لباس‌های مارک‌دار خوش رنگ و اون حجم از آرایش، مادر احسان جای خواهر کوچک من بود!

آقا سعید بی توجه به همسرش ادامه داد:

-مردم بچه می‌ارن که وقت پیری عصای دستشون باشه، ما پسر داریم خودش عامل نصف بدبختی ماست با دختری که ما می‌گیمن که ازدواج نمی‌کنی، سیگار که می‌کشی، از اون زهرماری‌ها که می‌خوری

نیم نگاه حقارت‌آمیزی بهم انداخت و ادامه داد:

-جدیداً رفیق باز هم که شدی و یه عده خزوخیل بی خانمان رو شب‌ها می‌اری خونت و جای خواب بهشون میدی!

یه دفعه احسان منفجر شد و گلدونی که کنارش بود رو پرت کرد  
سمت دیوار و در حالی که رگ گردنش باد کرده بود و صورتش  
سرخ شده بود، داد زد:

-راجب بهراد درست صحبت کن صد تای بهراد می‌ارزه به پدری  
مثل تو! زندگی رو واسم زهرمار کردی انتظار داشتی پیش تو و  
مامی جونی که هر روز از این آرایشگاه به اون آرایشگاه میره و با  
یه اکیپی قرار تفریح و دور دور می‌ذاره بمونم؟! مادر من حتی  
نمی‌ذاره یه دقیقه از ساعت خوابش دیر بشه که مبادا چشم‌هاش  
پف کنه! اون وقت این مادر به خاطر من شب‌ها بیدار مونده؟ خود  
تو، خیال می‌کنی نمی‌دونم پول مردم رو بالا می‌کشی و با کلاه  
برداری و نزول اون کارخونه و شرکت‌ها رو دست و پا کردی؟ حالا  
برای من دم از عرق ریختن و کار کردن می‌زنی؟ از این به بعد  
من دیگه خونواده‌ای ندارم من دیگه پسر شما نیستم.  
صدای فریاد پدر احسان بلند شد:

- نفرینت می‌کنم پسر نمک شناس! از ارث محرومی، از همین لحظه من دیگه پسری به اسم احسان ندارم بین کجا این عاق من می‌زنه به کمرت!

سمت وسایلم رفتم و از زمین برداشتم‌شون.

احسان: بهراده... ..

منتظر نمودم و از خونه‌شون زدم بیرون.

\*\*\*

در اتاق رو پشت سرم بستم و نشستم روی تخت بوم رو گذاشتم رو به روم حالا دیگه می‌دونستم می‌خوام چی بکشم تا بالاترین نمره رو بگیرم.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با نفس عمیقی شروع کردم بی اختیار دستی که انگار تحت کنترل خودم نبود رو روی بوم حرکت می‌دادم صحنه‌هایی که خلق می‌کردم برام آشنا بودن؛ می‌دونستم کجا این طبیعت بکر و زیبا رو دیده بودم. اون قدری



توی خواب این صحنه‌ی قرارگاه دختر و پسر مرموز جلوی چشمم اومده بود که بدونم چی دارم می‌کشم ولی نمی‌تونستم زیبایی حقیقی اون جا رو به تصویر بکشم، یه جورایی داشتم گند می‌زدم که همون لحظه گرمای دستی رو روی دست‌هام حس کردم فشارش کم‌کم بیشتر و ملموس‌تر می‌شد.

تا جایی که حس کردم دیگه من کسی نیستم که اون نقاشی رو می‌کشه؛ دست لطیف و نرم زنانه‌ی اون بود ضربان قلبم بالا رفت؛ می‌دونستم خودشه. ...

تلاش می‌کردم دستم رو از زیر دست نامرئی اون بکشم بیرون، ولی نمی‌شد اون خیلی قوی‌تر از چیزی بود که فکرش رو بکنم! هر لحظه دستم زیر دست اون بیشتر داغ میشد و می‌سوخت ولی همچنان به اختیار اون روی بوم یه شاهکار هنری خلق می‌کرد!

انرژی و بوی تلخی که از خودش ساطع می‌کرد کاملاً قابل تشخیص بود حس می‌کردم کنارم روی تخت نشسته!

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که حس کردم دیگه دستم در اختیار اون نیست آرام خودم رو عقب کشیدم که با تابلوی نقاشی رو به رو شدم باورم نمی‌شد! اون واقعاً یه شاهکار هنری خلق کرده بود! ولی نمی‌فهمیدم چرا حاضر شده بهم کمک کنه؟!

بوم رو گذاشتم یه گوشه و قرآن رو از جیبم بیرون آوردم که گوشیم زنگ خورد احسان بود گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم روی مبل گوشه‌ی اتاق.

هنوز هم اون بوی تلخ به مشامم می‌رسید؛ دونستن این موضوع که اون دختر این‌جا بود، باعث میشد ضربان قلبم بالا بره.

می‌دونستم برگشتم به خونه حماقت بود ولی کجا رو داشتم که برم؟ تنها کسی که داشتم احسان بود که نمی‌خواستم قاطی این

ماجرا بشه عصبانیتیم از پدرش، خوب بهونه‌ای دستم داده بود که اون رو از این موضوع دور نگه دارم.

بی توجه به تمام افکار وحشتناکی که بهم می‌گفت دور تا دورم رو جن‌های ترسناکی محاصره کردند که منتظر یه فرصت کوتاه اند تا سر به نیستم کنند، لامپ رو خاموش کردم و دراز کشیدم.

چیزی نگذشته بود که حس کردم یه نفر روی تخت نشست چشم‌هام رو محکم فشار دادم روی هم و آب دهنم رو با زحمت قورت دادم پشت سرم روی تخت دراز کشید تخت، زیر وزنش یه مقدار پایین رفت انگشت‌های داغش رو حس می‌کردم که روی گردنم می‌کشید و حالا نفس‌های تندش، گوشم رو مور مور می‌کرد با صدای بی‌نهایت آرام و زیبایی توی گوشم زمزمه کرد:  
-لازم نیست از من بترسی قرآن رو بذار کنار. ...

معلوم نبود اگه قرآن رو کنار می‌ذاشتم، چه بلایی سرم می‌آورد!  
قرآن تنها محافظی بود که الان دلم بهش گرم بود.

می خواستم تکون بخورم ولی خون توی رگ هام منجمد شده بود و بدنم تکون نمی خورد انگار که ذهنم رو خونده باشه، با همون صدای آروم و زیبا که باعث ترس بیشترم میشد زمزمه کرد:  
 -قرآن باعث نمی شه من نتونم بهت صدمه برسونم اگه الان سالمی، چون نمی خوام آسیبی بهت برسه فقط کافیه هرچی میگم انجام بدی تا در امان بمونی. ...

تک تک سلول های بدنم، یه چیز رو فریاد می زدند؛ فرار کن! باید هرچی توان داشتم به کار می گرفتم و از اون خونه ی نحس بیرون می رفتم تموم قدرتی که داشتم رو جمع کردم و با یه حرکت ناگهانی، خیز برداشتم تا فرار کنم هجوم بردم سمت در اتاق و با آخرین سرعتم، از پله ها پایین دویدم. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود و بدنم یخ زده بود ولی از عضلاتم آخرین استفاده رو می بردم تا بالاخره خودم رو به در پذیرایی رسوندم با آخرین شتاب به سمت در دویدم که حس کردم چیزی پام رو برید.

دست پاچه به پام نگاهی انداختم تا ببینم چی شده. لعنتی! خورده شیشه‌ی پنجره‌ای بود که خودشون شکسته بودند.

به پشت سرم نگاهی انداختم چیزی نمی‌دیدم اما انگار از پشت سر دنبالم می‌اومدند و با لذت به بازی که راه انداخته بودند نگاه می‌کردند و از تماشا کردن ترس و وحشتم، انرژی می‌گرفتند! انگار از قصد بهم اجازه‌ی فرار می‌دادند تا ببینند تا کجا دووم میارم.

دستم رو به سمت پام بردم و شیشه‌ی خونی شده رو بیرون کشیدم فریادی از درد کشیدم و شیشه رو پرت کردم یه گوشه. لنگان لنگان خودم رو به در رسوندم و دویدم داخل حیاط باد سرد و استخون سوز زمستون، به سر و صورت و دست‌های لُختم هجوم آورد صدای برخورد برگ درخت‌های حیاط، که ناشی از وزش باد و طوفانی وحشتناک بود، ترسم رو چند برابر می‌کرد. باد به طرز

وحشیانه‌ای تازیانه میزد و موهای لختم رو، توی صورتم پخش می‌کرد توی اون رکابی نازک، حسابی سردم شده بود ولی توجهی نمی‌کردم.

دویدم جلو و خودم رو به باریکه‌ی خاکی که از بین درخت‌ها می‌گذشت رسوندم نور قرص کامل ماه، سایه‌ی درخت‌ها رو چند برابر بزرگ‌تر نشون می‌داد و باد باعث میشد سایه‌ها متزلزل و متحرک بشن حتی سایه‌ی درخت‌ها هم، شبیه ارواح خبیثی که دنبال بلعیدن من بودند، جلوه می‌کرد!

کم‌کم درد پام بیشتر میشد و انرژی‌م در حال از دست رفتن بود از در پذیرایی تا در حیاط فقط پونزده متر فاصله بود ولی چرا نمی‌رسیدم پس؟ این هم حقه‌ی اون‌ها بود؟! حس می‌کردم من رو از پشت سر گرفتند و فقط به نظرم می‌رسه که دارم فرار می‌کنم! همون لحظه رسیدم به در لبخندی نشست روی لبم اما درست لحظه‌ای که دستم یه میلی‌متر تا باز کردنش فاصله

داشت، یکی از پشت سر پام رو کشید و باعث شد با صورت بخورم  
توی در

پخش زمین شدم و درد وحشتناکی توی سر و صورتم پیچید  
جریان گرم خون از دماغم جاری شد و طولی نکشید که گردن و  
سی\*ن\*هم هم خیس خون شدند با سرگیجه سرم رو چرخوندم  
سمت ساختمون و نگاهی به عقب انداختم ردپای خونی م روی  
خاک دیده میشد اما. ...

چرا خونم به رنگ طلایی بود؟! دستم رو به سمت بینی م بردم و  
انگشتم رو به خون آغشته کردم؛ طلایی بود، نه قرمز!

چشمهام به صورت گنگ و نامفهوم، حرکت سریع سایه‌هایی که  
از لا به لای درخت‌ها رد می‌شدن رو تشخیص می‌داد. دست از  
فکر کردن به رنگ خونم برداشتم و همون طور که بی جون روی  
زمین افتاده بودم، سرم رو بالا بردم حدود بیست نفر با شنل‌های

سیاه و بلند، با فاصله دور تا دورم ایستاده بودن چهره‌هاشون با هاله‌ی سیاهی محو شده بود و قد نسبتا بلند و بدن‌های لاغری داشتن و انگار توی هوا شناور بودن یه نفر از اون‌ها جلوتر اومد و با صدای خش‌داری گفت:

-پسر بچه‌ی زیبا حالا بزرگ شده، خوب نگاهش کنین. ...

چند قدم جلوتر اومد و با صدای بلندتری ادامه داد:

-پسرِ افسانه، قاتلِ خون‌خوار، دست‌نشانده‌ی ابلیس! ...

جلوی من روی زمین نشست و لب‌هایش رو به گوشم نزدیک کرد و آهسته زمزمه کرد:

-عالیجناب و سرورِ ما!

دست‌های داغ و نرمش روی گردنم خزید و تا جایی که دیگه پاهام زمین رو حس نمی‌کرد، بالا کشیدم چشم‌هام رو بسته بودم



تا نگاهم به چهره‌ش نیفته ترجیح می‌دادم علت مرگم خفه شدن  
با دست‌های اون باشه، نه سخته از سر ترس چهرش!

مرد: می‌ترسی چشم‌هات و باز کنی تا من رو ببینی؟

درحالی که نفسم به زور بالا می‌اومد جواب دادم:

-تو ذهنم و می‌خونی!

مرد: خودت چه کارهایی بلدی؟

با شنیدن این حرف، با تعجب چشم‌هام رو باز کردم هیچ چیز  
خاصی از چهره‌ش پیدا نبود، انگار پرده‌ی سیاهی روی سرش  
کشیده بود با ترس آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

-هیچی!

فریادی از روی عصبانیت کشید و درحالی که گردنم توی  
دست‌های قدرتمندش بود، از پشت محکم به درختی کوبیدم  
ضربه اون قدر محکم بود که شاخه‌ی درخت فرو رفت داخل پهلو

و خون طلایی رنگ بدنم، پاشید روی صورت نامشخص مردی که گلوم رو محکم گرفته بود از درد زیاد فریاد بلندی کشیدم اما مرد بیشتر از اون مهلت نداد و بلندتر از من فریاد کشید:

-روزی می‌رسه که بالاخره می‌فهمی و اون روز، با دست‌های خودت ما رو می‌کشی!

کم‌کم زیر فشار دست‌های قوی اون، که هر لحظه بیشتر به دور گلوم می‌پیچید، و درد غیرقابل توصیف پهلوم، بی‌هوش می‌شدم. ...

مرد: تو باید بمیری، قبل از این که قاصد مرگ بشی!

حس کردم چشم‌هام دیگه سویی نداره و مرگ رو توی یک قدم می‌دیدم که درست همون لحظه، از دست اون مرد آزاد شدم و روی زمین سرد و خاکی حیاط افتادم به سرفه افتاده بودم و نفسم صدای خس‌خس می‌داد به زور سرم رو بالا بردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده!

به غیر از افراد شنل‌پوشی که داخل حیاط بودند، شخص دیگه‌ای هم ناگهانی ظاهر شده بود! خوب که نگاه کردم متوجه شدم داره از من دفاع می‌کنه و با اون‌ها می‌جنگه، اما از این فاصله چهرش مشخص نبود حوصله‌ی تعجب کردن نداشتم! می‌دونستم نمی‌تونه جلوی بیست نفر بایسته و این رو هم می‌دونستم که زمان مرگم رسیده و توی دل می‌گفتم: چه بهتر! ولی برخلاف انتظارم، همه‌ی افراد شنل‌پوش، یکی‌یکی فرار کردند و غیب شدند!

با آخرین رمقی که داشتم چرخیدم سمت کسی که از مرگ حتمی نجاتم داده بود تا بشناسمش انتظارم زیاد طول نکشید و خودش سمتم اومد؛ همون پسر زیبایی بود که تو ویلای دایی احسان دیده بودیم!...

درحالی که نفسم به زور بالا می‌اومد، با تعجب زمزمه کردم:  
-تو؟!!

پسر: آره من!

نفس عمیقی کشید و با یه حرکت، چرخوندم رو به شکم.

-داری چه غلطی می کنی؟

زانوش رو گذاشت روی گردنم و اون یکی پاش رو، روی پاهام. با

یکی از دست‌هایش جلوی دهنم رو محکم گرفت و گفت:

-به این‌ها می‌گن اقدامات لازم برای مهار کردن هرگونه تکون

خوردن یا عکس‌العمل غیرمنتظره‌ای از جانب تو؛ درضمن

نمی‌خوایم که نصف شبی با صدای نعره‌هات، اون همسایه‌ی پیر

بیچاره‌ت رو سخته بدیم!

خیلی قوی‌تر از جثه‌ش بود هرچی تقلا می‌کردم نمی‌تونستم

تکون بخورم؛ حتی نمی‌تونستم داد و بی‌داد راه بندازم.

پسر: خب آماده‌ای؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که بدون هیچ ملاحظه‌ای، شاخه‌ای که داخل پهلوم فرو رفته بود رو محکم بیرون کشید و بلافاصله، دو تا انگشتش شصت و اشاره‌ش رو فرو برو داخل زخمم و دونه دونه، تیکه‌های شکسته شده‌ی چوبی که داخل پهلوم بود رو بیرون کشید.

با تمام توانم فریاد می‌کشیدم اما صدام با دست‌های قدرتمند اون خفه میشد. کم‌کم داشتم از شدت درد بی‌هوش می‌شدم که دست از کارش برداشت پوفی کشید و گفت:

-خیلی ازت کینه دارن تا حالا ندیدم کسی رو تا این حد آش و لاش کنن! ببین می‌تونی خودت رو به کشتن بدی یا نه...  
درحالی که خون‌ریزی داشتم، بی‌حال افتاده بودم روی زمین و سرفه می‌کردم با این حال، آخرین توانم رو به کار گرفتم و با لکنت پرسیدم:

-تو دیگه کی هستی؟

آروم طاق باز برگردوندم و ساعدش رو زیر گردنم گذاشت و سرم رو یه کم بالاتر آورد.

پسر: اگه زنده موندی، بعداً بهت میگم!

و یه چیزی که از زهرمار بدمزه تر بود، تو دهنم چکوند اخم هام تو هم رفت و اومدم تفش کنم بیرون که با دست، دهنم رو محکم گرفت و با لحن جدی و دستوری گفت:

پسر: قورتش بده.

چند لحظه صبر کرد و وقتی مطمئن شد قورتش دادم، دستش رو از جلوی دهنم برداشت درحالی که به سرفه افتاده بودم، غریدم:

-این دیگه چه کوفتی بود؟

پسر: فکر کن یه جور دارو.

از جا بلند شد و خاک لباسش رو تکوند و چرخه داخلی حیاط زد با قیافه‌ی درهمی گفت:

-این جا دیگه چه جور جای مسخره‌ایه؟ بیشتر شبیه خونه‌ی  
شیاطینه که البته هم هست!

-تو هم یکی از همون‌هایی؟

پسر: اگه از اون‌ها بودم جونت رو نجات نمی‌دادم.

برگشت سمتم و روی دو زانو نشست و نگاه خیره‌اش رو بهم  
دوخت بعد از چند لحظه نگاه خیره، با لحن متعجبی گفت:

-نمی‌دونی چه قدر به مادرت رفتی!

احساس می‌کردم دردم خیلی کم‌تر شده با تقلا خودم رو بالاتر  
کشیدم و جواب دادم:

-جدیداً با هرکی رو به رو میشم همین رو می‌گه تجربه هم ثابت  
کرده بعد از شنیدن این، یه کتک مفصل می‌خورم.

خندید و با لبخند گفت:

-مطمئن باش اگه از دست من کتک بخوری، زنده نمی‌مونی! ولی نگران نباش من می‌خوام ازت محافظت کنم.

دستی به زخم پهلوم کشیدم انگار با چسب دوقلو زخمش رو به هم چسبونده بودند و دیگه هیچ خونی ازش نمی‌اومد! با تعجب گفتم:

-جادو کردی؟!!

بی توجه به سوال من، دستش رو به سرم کشید و با حالت موشکافانه‌ای موهام رو این‌ور اون‌ور کرد.

پسر: مثل این که ضربه‌ای که به سرت خورده اون قدرها هم محکم نبوده حداقل یه دیوونه‌ی رو مخ ضربه مغزی رو دستم نداشتن! همچنان داشت با موهام ور می‌رفت که ناگهان سرش رو بالا آورد و سیخ سرجاش نشست سرش رو برگردوند سمت در خونه و بعد از چند لحظه نگاه خیره، از جا بلند شد.



پسر: خب. ...

خاک دست‌هاش رو تکوند و نگاه دلسوزی حواله‌ی من کرد ادامه داد:

-می‌خواستم با خودم ببرمت، اما مثل این که نقشه عوض شد. ... دست‌هاش رو قفل کرد به هم و گفت:  
-احسان داره میاد این‌جا.

دماغش رو چین داد و نگاهی به سر و ریختم انداخت و ادامه داد:  
-کمکت می‌کنه از این وضع رقت‌انگیز و چندشت خلاص بشی تو این هوای سرد، انقدر عرق کردی که بوی گندت داره خفهم می‌کنه! درضمن اگه نمی‌خواید یه دیدار دوستانه با معشوقه‌ی کوچولو موجه‌ی خوشگلت داشته باشید، امشب تو این خونه نمونید.

نگاهی به پشتش انداخت و پاگرد به سمت عقب رفت و گفت:

-نگران نباش، من هوات رو دارم. بالاخره همه چی رو می فهمی؛ فقط لطفاً تا اون روز زنده بمون و از زندگی مزخرفت لذت ببر! و با خنده از در خونه بیرون دوید و ناپدید شد تا چند دقیقه بعد از رفتنش هنوز توی شوک اتفاقاتی بودم که افتاده بود که صدای تالایی بلند شد با ترس سرم رو بالا بردم؛ احسان بود که از دیوار خونه پریده بود داخل حیاط و داشت با چشم‌های چهارتا شده، به وضع داغون من نگاه می کرد!

نگاهم رو ازش گرفتم و با لحن دل خوری گفتم:

-می خوای تا ابد همون جا وایسی و به سر و ریخت من نگاه کنی؟ چند بار پلک زد تا مطمئن بشه چیزی که می بینه واقعیت داره بعد از چند لحظه ای که طول کشید تا به خودش که بیاد، با نگرانی دوید سمتم و کمکم کرد از روی زمین بلند شم.

احسان: یا اباالفضل! چی شده بهراد؟

تمام وزنم رو انداختم روی اون و با لحن ترسیده‌ای گفتم:

-فکر کنم واقعاً دارم بازیچه‌ی دست شیطان میشم!

نگاه نگرانش رو از من گرفت و دستمال سفیدی از توی جیبش بیرون آورد چونه‌م رو توی دستش گرفت و با اون یکی دستش، شروع کرد خون روی صورت و گردنم رو پاک کردن؛ ولی خون خشک شده بود و با دستمال پاک نمی‌شد. وقتی دید فایده‌ای نداره دست از کارش کشید، کاپشنش رو از تنش بیرون آورد و کمکم کرد اون رکابی نازکِ خونی و پاره پوره رو از تنم بکنم و کاپشن اون رو بپوشم نگاهی به تیشرتش انداختم و با لحن دلسوزی گفتم:

-با این لباس سردت میشه.

دستم رو انداخت روی شونه‌ش و گفت:

-خفه شو لطفاً.

در حالی که وزنم رو انداخته بود روی خودش، به سمت در حیاط  
بردم و از اون خونه‌ی کذایی نجاتم داد کمکم کرد روی صندلی  
جلو بشینم و در ماشین رو بست.

سردرد عجیبی داشتم، انگار یه پشه داشت مغزم رو با صبر و  
حوصله‌ی تمام می‌جوید! خسته‌تر و ناامیدتر از هر وقت دیگه‌ای تو  
زندگیم بودم؛ کلافه شده بودم سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه  
دادم و به سوسو کردن چراغ سرکوچه زل زدم.

احسان اومد پشت رول نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد  
نیم‌نگاهی به من انداخت و بخاری رو تا درجه‌ی آخر زیاد کرد  
بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم:

-چرا یهو سر و کله‌ت تو خونه‌ی من پیدا شد؟

با ناامیدی تمام جواب داد:

-بالاخره اتفاقی که سال‌ها ازش می‌ترسیدم افتاد بهراد؛ پدرم من  
رو طرد کرد! از خانواده، از ارث، از زندگیش، از همه چی محرومم

کرد... با صراحت تمام گفت دیگه نه اون و نه مادرم من رو پسر  
خودشون نمی دونن فردا واسه همیشه میرن گفتن تهران یه خونه  
خریدن و اومده بودن اون جا تا من رو هم ببرن که...  
بغضش رو قورت داد و ادامه داد:

-اون ها هیچ وقت من رو نخواستند. همیشه می خواستن یه دختر  
داشته باشن و چون بعد از تولد من مادرم دیگه نتونست باردار  
بشه، از من متنفر شدن هیچ وقت غرورشون اجازه نداد یه دختر به  
فرزند خوندگی قبول کنند و حالا... چه قدر داستان ما بهم شبیه  
بهراد!

-الان کجان؟

احسان: خونه‌ی من خوابیدن نمی تونستم اون وضع رو تحمل کنم  
واسه همین اومدم پیش تو که تو هم... وقتی دیدم هرچی زنگ  
می زنی در رو باز نمی کنی نگران شدم و از دیوار پریدم داخل.  
با نگرانی پرسیدم:

- پس الان داریم کجا می‌ریم؟

دماغش رو بالا کشید تا از ریزش اشک‌هاش جلوگیری کنه با  
صدای لرزونی جواب داد:

احسان: نمی‌دونم!

ماشین رو زد کنار جاده و خاموشش کرد. وسط ناکجا آباد بودیم  
سرش رو گذاشت روی فرمون و با تمام قدرتش، مشت‌های گره  
شده‌ش رو روی فرمون فشار می‌داد تا خودش رو آرام کنه.

قطعاً تو این وضعیت، بدبخت‌ترین آدم‌های روی زمین بودیم!  
خیلی به هم ریخته بودم ولی باید احسان رو آرام می‌کردم دستم  
رو آرامش گذاشتم روی شونه‌ش و با لحنی که سعی می‌کردم  
آرامش داشته باشه گفتم:

- احسان! آرام باش همه چی درست میشه.

یه دفعه سرش رو از روی فرمون بلند کرد و منفجر شد!  
 مشتهای گره خوردهش رو محکم روی فرمون می کوبید و  
 درحالی که رگ گردنش از فرط عصبانیت باد کرده بود فریاد زد:  
 -چی دیگه می خواد درست بشه؟! زندگی وحشتناک تو؟! وضعیت  
 من با پدر و مادرم؟! طرد شدن من؟! کتک خوردن تو از یه مشت  
 شیطان و هیولا؟! تا دم مرگ رفتنت؟! بی خانمان شدن مون تو این  
 شب کذایی؟! من حتی نمی دونم این جایی که ماشین رو پارک  
 کردم کدوم گوری هست! ما الان حتی هیچ جایی نداریم که  
 کپه‌ی مرگ مون رو بذاریم اون وقت تو میگی آروم باشم؟! این چه  
 زندگی کوفتی‌ایه که ما داریم!؟

و بغضش شکست! سرش رو گذاشته بود روی شونه‌ی من و مثل  
 یه بچه‌ی معصوم اشک می ریخت! از ته دل گریه می کرد و هیچ  
 کاری از دست من ساخته نبود. هیچ وقت فکر نمی کردم روزگار

کاری کنه که شونه‌های مردونه‌ی قدرتمندش، یه روزی این‌طوری  
بلرزه. ...

نم‌نم قطره‌های بارون روی شیشه‌ی ماشین فرود می‌اومدند و حال  
و هوای غمگینی تو ماشین حاکم شده بود دستم رو گذاشتم روی  
شونه‌ی احسان و اومدم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد.  
سرش رو از روی شونه‌م برداشت و فین‌فین کنان خودش رو جمع  
و جور کرد تا تماس رو وصل کنه.

احسان: بله؟

بی توجه به مکالمه‌ی اون، درجه‌ی بخاری رو کم کردم و شروع  
کردم داشبرد ماشین رو زیر و رو کردن برای پیدا کردن سیگار.  
چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد اومدم  
چیزی بپرسم که خودش گفت:



-دقیقاً آخرین کسی که انتظارش رو داشتم، پشت خط بود.  
انگار حس و حال ناراحت چند دقیقه پیشش رو فراموش کرده  
بود و با قیافه‌ی متعجبی، زل زده بود به من شیشه رو پایین  
کشیدم تا خاکستر سیگار رو بتکونم بیرون کارم که تموم شد،  
شیشه رو بالا کشیدم و نفسم رو فوت کردم بیرون. بی تفاوت  
پرسیدم:

-کی بود مگه؟

احسان: امیر بود!

با تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم:

-ساعت دو نصفه شب اون چرا باید به تو زنگ بزنه؟

احسان: دعوت‌مون کرد خونه‌ش!

-چی؟! چرا؟

احسان: نمی‌دونم. گفت بیاین به این آدرسی که می‌فرستم، براتون توضیح میدم.

-می‌خوای بریم واقعاً؟ فکر نمی‌کنی دست‌مون انداخته؟

احسان: نه، کاملاً جدی دعوت‌مون کرد. گفت با بهراد تشریف بیارید.

-اون از کجا می‌دونست من پیش توام؟

مستقیم زل زد تو چشم‌هام و هیچی نگفت.

-اصن اون شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟ خودت بهش دادی؟

احسان: نه، مگه تو بهش ندادی؟

-نه والا.

با قیافه‌ی اخمالو نگاهم کرد تکیه دادم به صندلی و تو فکر فرو رفتی.

احسان: چی کار کنم حالا؟

-برو ببینیم چی میشه.

\*\*\*

جلوی یه خونه‌ی تقریبا قدیمی، ته یه بن بست خلوت نیمه تاریک بودیم که از دو تا چراغی که داشت، یکیش سوخته بود. سرکوچه هم یه سوپرمارکتی بود که از بس تاریک و مرموز بود، حس می‌کردم مغازه‌ی روح فروشیه! حتی این ساعت شب هم مغازه رو تعطیل نکرده بودن!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم.

-جای ترسناکیه!

احسان: باور کن به گرد خونه‌ی شما نمی‌رسه.

نگاهی به احسان انداختم که از سرما، دست‌های لختش رو بغل کرده بود و با بخاری که از دهنش خارج میشد، به دست‌هایش می‌کرد. با تردید دستم رو جلو بردم و زنگِ رنگ و رو رفته رو فشار دادم صدای جیرجیر گوش‌خراشی ازش بلند شد.

به دقیقه نکشید که امیر شخصا اومد در رو باز کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی ساده‌ای، دعوت‌مون کرد داخل از پله‌های گلی پایین رفتیم تا رسیدیم به حیاط‌شون. حیاط نسبتاً بزرگی داشتند که پر بود از درخت‌های انگور و انجیر و بید مجنون یه انباری کوچک سمت چپ حیاط قرار داشت که پر شده بود از آت و آشغال‌هایی که روشن یه وجب خاک گرفته بود و در آهنی انباری با قفل بزرگ زنگ‌زده‌ای بسته شده بود انتهای حیاط، ساختمون ساده‌ی کاه‌گلی با سه‌تا اتاق و یه آشپزخونه‌ی جمع و جور قرار گرفته بود که از سقف ایوانش، سه تا لامپ زرد آویزون بود که تا حدودی، حیاط رو روشن می‌کردند.

-خونه‌ی دلبازیه.

اومد جلو و گفت:

-خونه‌ی خودتونه.

بسم ا... گفتم و وارد اتاق پذیرایی شدم. برخلاف بیرون، داخل  
 خونه خیلی شیک تر و مدرن تر از چیزی بود که انتظارش رو  
 داشتم. دیوارهای سالن، پر شده بود از تابلوهای طبیعت و نقش و  
 نگارهای زیبای خاکستری رنگی که با رنگ فرش و بعضی وسایل  
 خونه ست بود گوشه و کنار خونه، بعضا عتیقه‌های گرون قیمت  
 قدیمی هم پیدا میشد.

نگاهی به مبلمان‌های سیاه سلطنتی که انتهای پذیرایی قرار داشت  
 انداختم و نیم نگاهی هم به متکاهای قدیمی خوش رنگ و لعابی  
 که سمت دیگر اتاق قرار داده شده بود. از سقف کاه‌گلی هم لوستر  
 قیمتی آویزون بود؛ و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگ‌رنگی و  
 روفرشی پرزدار شیک با تعجب به سمت مبلمان رفتم و نشستم و  
 گفتم:

-جزو عجیب‌ترین خونه‌هایی که تو کل تاریخ عمرم دیدم!

امیر از سرویس بهداشتی، جعبه کمک‌های اولیه آورد و نشست  
 روبه‌روم و شروع کرد با دستمال مرطوب، خون روی صورت و  
 گردنم رو پاک کردن.

-چشمه مگه؟

احسان هم کنارم نشست و گفت:

-نه به نقشه و ساختمون خونه و وسایل قدیمیت، نه به این  
 مبل‌ها و لوستر و بقیه‌ی وسایل مدرنت!

لبخندی زد و درحالی که گردنم رو پاک می‌کرد گفت:

-انقدر تعجب‌آور که شخصی به چیزهای متناقض علاقه داشته  
 باشه؟

-آره انگار آدم یه پاش این‌ورِ جناحه یکیش اون‌ور! آدم تکلیفش  
 با خودش معلوم نیست.

امیر: نه اتفاقاً به آدم احساس کمال میده. سفیدی و سیاهی با هم به تکامل می‌رسن، چیزهایی که در ظاهر متناقض و در تضاد اند، در باطن باعث رشد هم‌دیگه میشن.

نگاهی به چشم‌های درشت مشکیش که برق خاصی داشت انداختم قدِ بلند و پوست سفید و موهای حالت‌دار بوری که داشت، خوش قیافه‌ش کرده بود دماغش استخوانی بود اما کاملاً با چهره‌ش در تناسب بود.

-یه جووری حرف می‌زنی انگار فلسفه خوندی.

امیر: نوجوون که بودم می‌خوندم.

-پس اگه به فلسفه علاقه داری، چرا اومدی رشته‌ی هنر؟ چیزی که کاملاً نقطه‌ی متقابل فلسفه‌ست. ...

حرفم رو خوردم جواب سوالم مشخص بود. خندید و گفت:

امیر: بحث کمال رو یادت نره؛ چیزهای متناقض. ...

دستمال رو گذاشت داخل جعبه و پرسید:

امیر: به سرت که ضربه نخورده؟

-اون قدرها محکم نبود.

خدا رو شکری گفت و بلند شد از داخل اتاق، دو دست لباس

آورد و پرت شون کرد سمت ما و گفت بیوشیم. از خدا

خواسته، کاپشن احسان رو باهاش تعویض کردم.

چند دقیقه بعد سه تا تشک پهن کرد داخل یکی از اتاق‌ها و

صدامون زد. رفتم نزدیکش و گفتم:

-بخوابیم؟

امیر: ساعت نزدیک سه بامداده پس می‌خوای چی کار کنیم؟

-چه‌طوره به سوالاتم جواب بدی و یه سری چیزها رو روشن

کنی؟



خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

-هیچی ارزش این رو نداره که از خوابت بزنی؛ حتی اگه  
زندگی جهنمی مثل تو داشته باشی.

و بی‌خیال خندید روی یکی از تشک‌ها دراز کشید و گفت:  
-بیا بخواب فردا همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

ناچار غش کردم روی تشکی که کنار احسان بود چرخیدم  
سمتش و آرام تو گوشش زمزمه کردم:

-اگه بخوای باز موهام رو رنگ کنی، با همین دست‌هام  
می‌کشمت!

خندید و جواب داد:

احسان: خیالت تخت راحت بگیر بکپ!

\*\*\*

هوا هنوز تاریک بود که با صدای ذکر گفتنی، بیدار شدم. دستی به موهام کشیدم و به پهلو چرخیدم. با بی میلی چشم‌هام رو باز کردم تا بینم صدای کیه؛ امیر بود که گوشه‌ای از اتاق، سجاده پهن کرده بود و نماز می‌خوند برای چند لحظه با لبخند نگاهش کردم ولی اون پشتش به من بود و حواسش به نماز بود. به حالش غبطه می‌خوردم که می‌تونه این موقع صبح بیدار بشه و نماز بخونه اما بی‌توجه به این که منم می‌تونم بلند بشم همین کار رو بکنم، زیر پتو خزیدم و خوابیدم!

\*\*\*

غرق خواب بودم که حس کردم کسی پتو رو از روم کشید. با  
 اخم چشم‌هام رو باز کردم که با چشم‌های عصبانی احسان  
 رو به رو شدم گفتم:

-مگه کرم داری؟

احسان: بلند شو تا لهت نکردم می‌خواستم لگد مالت کنم که  
 خدا بهت رحم کرد و یادم اومد پهلوت زخمه و گرنه الان  
 زنده نبودى.

-چه مرگته اول صبحی؟

احسان: اول صبحی؟ ساعت ده و نیمه. ساعت هشت کلاس  
 داشتیم خیر سرت.

با قیافه‌ی داغون و موهای بهم ریخته‌ای نشستم روی تشک.  
پوفی کشیدم و اومدم غرغر کنم که امیر در اتاق رو باز کرد و  
با سینی صبحانه اومد داخل با خنده گفت:

-به جهنم که کلاس داشتین! مگه همه چیز درس و  
دانشگاه؟

و رو کرد به من با شوخی گفت:

-احیاناً احسان خرخون کلاس تون نیست؟

-نه بابا! این دنبال اینه که بره دانشگاه چشمش به جمال  
چندتا دختر روشن بشه!

با لبخند حرفم رو تایید کرد و برای احسان که پوکر فیس  
زل زده بود به ما، ابرو بالا انداخت.

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم، وسایل رو جمع کردیم و نشستیم روی تختی که گوشه‌ی دنجی از حیاط قرار داشت سایه‌ی درخت بزرگی، روی سرمون افتاده بود و نسیم خنکی می‌وزید که باعث میشد موهام بریزه تو پیشونیم دیوارهای کاه‌گلی خونه با آب نم‌دار شده بودند و بوی غیرقابل وصفی ازشون متصاعد میشد.

امیر سینی رو هل دادم سمتم و چایی تعارف کرد سیگاری روشن کردم و خطاب به امیر گفتم:

-گوش‌مون با توست، بگو.

قلپی از چاییش خورد و با بی‌خیالی پاهاش رو دراز کرد رو پاهای احسان و با خنده به اخم احسان نگاه کرد و گفت:

-چی بگم؟

احسان اشاره‌ای به پاهش کرد و گفت:

-اگه راحتی بگو چی شد که اون موقع شب دعوت‌مون

کردی بیایم خونه‌تون؟

خنده از لب‌های امیر پاک شد و قیافه‌ی جدی به خودش

گرفت و جواب داد:

-هارون بهم گفت چه اتفاقی واستون افتاده.

احسان سیگار رو از دستم گرفت و پرسید:

-هارون دیگه کیه؟

امیر: دوستمه.

-اون از کجا می‌دونست که چه اتفاقی واسه ما افتاده؟

امیر: گفت اتفاقی داشته از کنار خونه‌ی شما رد می‌شده که

دیده بله! عجب مراسم کتک زنونی تو خونه‌تون به پاست!

با تعجب نگاهش کردم نفس عمیقی کشید و یه قلپ دیگه از چاییش خورد و ساکت شد احسان دود سیگار رو بیرون داد و با گیجی پرسید:

احسان: خب یعنی چی؟ آخه اون از کجا فهمیده؟ مگه...  
یه دفعه ساکت شد و دستی به صورتش کشید و نگاهش رو به زمین دوخت با اخم به احسان نگاه کردم که یه دفعه حرفش رو خورده بود امیر هم ساکت بود و هیچی نمی گفت اومدم چیزی بگم که احسان خطاب به امیر پرسید:  
-اون انسان نیست مگه نه؟!

با چشم‌های گرد شده به امیر زل زدم. نگاهم کرد و حرف احسان رو با سر تایید کرد به تخت تکیه دادم و درحالی که نگاهم روی امیر بود، نفس عمیقی کشیدم.

-آره! چرا که نه؟ همه چیز جور درمیاد.

امیر سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد حرفم رو کامل کردم:

-همه‌ی اون شایعات در مورد تو درست اند.

احسان: پس واقعاً روح احضار می‌کنی؟

امیر دوباره سرش رو انداخت پایین و با لحن آروم و غمگینی

جواب داد:

امیر: دیگه نمی‌کنم.

-از کی تا حالا؟

امیر: نزدیک سه ساله که دور این چیزها رو خط کشیدم.

-چرا؟

امیر: خیلی پیچیدست.



احسان: اگه دور این چیزها رو خط کشیدی، پس قضیه‌ی  
هارون چیه این وسط؟

امیر: اون خودش کنارم موند خودش نمی‌خواست بره.

احسان اومد چیزی بپرسه که امیر پیش دستی کرد و ادامه  
داد:

-وقتی دیده بود بهراد تو اون وضع خرابه، اومد بهم گفت چه  
اتفاقی افتاده.

خطاب به من ادامه داد:

-خیالم راحت بود که احسان هواتو داره که بعد فهمیدیم

احسان هم شرایط خوبی نداره وقتی دیدم حال

هیچ‌کدومتون خوب نیست و جایی ندارین، دعوت‌تون کردم  
این‌جا.

- پس هارون بود که اومد از دست اون‌ها نجاتم داد!

امیر با قیافه‌ی سوالی نگاهم کرد و احسان پرسید:

- قضیه چیه؟

ماجرا رو براشون تعریف کردم و آخرش گفتم:

- اون موقع دیدم همون پسری که تو ویلای دایی احسان دیده بودیم، اومد کمکم در کمال تعجب، با این‌که تک و تنها بود، همه‌ی اون‌ها به محض دیدنش فرار کردن! بعد هم مایع تلخی توی دهنم چکوند و گفت احسان میاد و کمکم می‌کنه و رفت.

امیر با تعجب گفت:

-هارون همچین چیزی بهم نگفته بود اون گفت چون تعداد اون‌ها زیاد بوده، کاری از دستش برنمی‌اومده و سریع اومده بهم خبر داده.

چند لحظه فکر کرد و پرسید:

-ببینم، اون‌ی که کمکت کرد چه شکلی بود؟

یه کم فکر کردم و جواب دادم:

-موهایش بلوند و پرپشت بود و تا شونه‌هایش می‌رسید چشم‌هایش به رنگ موهای طلایی بود و پوست خیلی نرم و سفیدی داشت تقریباً هم قد و هیکل خودمون بود و بهش می‌ومد همسن هم باشیم. چیز غیرطبیعی نداشت به غیر از لباس‌هایش که انگار از ابریشم خالص و مخمل بودند و بهش می‌ومد خیلی گرون قیمت باشن اصلاً همچین لباس‌هایی دیگه کسی نمی‌پوشه ولی در کل خیلی پسر قشنگی بود.

امیر: هارون این شکلی نیست؛ البته می‌تونه تغییر قیافه داده باشه ولی بعید می‌دونم.

احسان که ساکت بود گفت:

-می‌تونیم مطمئن بشیم.

-چه‌طور؟

خطاب به امیر ادامه داد:

-احضارش کن و از خودش بپرس!

امیر: گفتم که، من دیگه تو این وادی ورود نمی‌کنم اما از شانس خوب شما، قضیه‌ی هارون فرق داره اون نیازی به احضار کردن نداره هر موقع به هارون احتیاجی داشته باشم، خودش ظاهر میشه.

احسان دست‌هاش رو کوبید به هم و گفت:

-پس همه چیز ردیفه بسم... شروع کن.

با هیجان و کمی ترس به امیر خیره شدم و خودم رو به

مقدار جمع و جورتر کردم و پرسیدم:

-قراره به چه شکلی ظاهر بشه؟

با خونسردی جواب داد:

امیر: نگران چهره‌ش نباش.

سرم رو تکون دادم که بلند شد و رفت داخل اتاق چند

لحظه بعد با یه شیشه‌ی تیره رنگ توی دستش بیرون اومد

و دوباره رو به روی ما نشست شیشه رو توی دست‌هاش

فشرد و چند لحظه زیر لب وردهای عربی زمزمه کرد و در

سیاه رنگش رو باز کرد و از داخلش چیزی شبیه مو بیرون آورد.

امیر: این رو خود هارون بهم داد هر موقع نیازی بهش داشته باشم، با سوزوندن این تار مو، اون احضار میشه البته هر کسی این لطف رو نمی‌کنه که همچین چیزی به کسی بده احضار کردن زجر و ریاضت زیادی داره.

بعد از این حرف ساکت شد و مو رو که شبیه تیکه‌ای از پشم شتر بود توی دستش گرفت و خطاب به من گفت:  
-فندکت رو بده.

فندکم رو از جیب لباسم بیرون آوردم و دادم دستش همون طور که زیر لب جمله‌ای به عربی می‌گفت، مو رو با آتش فندک سوزوند و خاکسترش رو به کف دست‌هاش مالید. با دقت به کارها و اورادی که زیر لب می‌خوند نگاه می‌کردم.

-این چیزهای عربی که می‌خونی چیه؟

چشم‌هاش رو بست و دست‌هاش رو به هم قفل کرد و آرام  
زیر لب جواب داد:

-صداش می‌زنم.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر موندم که کارش تموم بشه  
احسان هم تموم این مدت، ساکت نشسته بود و با ترس  
خفیفی، به کارهای امیر نگاه می‌کرد.

یه دفعه از انباری گوشه‌ی حیاط صدای قیژقیژی اومد هر  
سه برگشتیم به اون سمت انتظارمون زیاد طول نکشید و  
چند لحظه بعد، گربه‌ی نارنجی رنگی از انباری بیرون اومد و  
کش قوسی به بدنش داد! امیر گفت:

-می‌بخشید که بد موقع دعوت کردم، ضروری بود.

و دست‌هایش رو به نشونه‌ی استقبال جلو برد گربه با قدم‌های سریع و کش داری جلو اومد و پرید روی تختی که نشسته بودیم و به سمت امیر رفت خودش رو انداخت روی پاهای امیر و دست‌هایش رو لیس زد خودم رو یه مقدار عقب کشیدم و از گربه یا همون هارون، تا حد امکان فاصله گرفتم.

امیر هارون رو نوازش کرد و گفت:

-به خاطر شما خواستم به این شکل ظاهر بشه.

سرش رو بالا آورد و پرسید:

-چه سوالی ازش دارید؟

احسان نگاهی به من کرد و گفت:

-اون پسری که بهراد می‌گه کمکش کرده، هارون بوده؟



امیر زیر لب رو به هارون گفت:

-تو بودی که به بهراد کمک کردی؟

گربه درحالی که سیخ نشسته بود، هیچ تکونی نخورد و هیچ

حرفی از دهنش خارج نشد؛ حتی میومیو هم نکرد! با این

حال امیر بعد از چند لحظه نگاهش رو به من دوخت و

جواب داد:

-هارون نبوده!...

-چه جوری جواب رو ازش گرفتی؟ اون که هیچی نگفت.

امیر: گفت شما نشنیدین! اجنه می تونن توی ذهن، با کسی

که می خوان صحبت کنن!

ابروهام رو بالا انداختم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم.  
صدام رو صاف کردم و پرسیدم:

-بگذریم! اگه اون پسر هارون نبوده، پس کی بود؟

امیر به هارون زل زد متقابلاً هارون هم با چشم‌های درشت  
زرد رنگش به اون زل زده بود اما به ظاهر ساکت بودن و  
هیچی نمی‌گفتن.

چند لحظه بعد اخم‌های امیر تو هم فرو رفتن و زیر لب  
زمزمه کرد:

امیر: عجیبه!

احسان: چی عجیبه؟

امیر نگاهش رو از هارون گرفت و گفت:

-هارون میگه اون پسر از نسل اجنه نیست با اوصافی هم که  
بهراد تعریف کرد، محاله انسان باشه.

-یعنی چی؟ پس اون کیه؟

امیر: نمی دونم.

احسان: من نمی فهمم چرا از هارون نمی پرسی خب؟

امیر: طفره میره! جواب این رو نمی گه!

-خب برای چی؟

امیر: من نمی دونم.

همون لحظه هارون بلند شد و توی چشم به هم زدنی، دوید  
و رفت داخل همون انباری و ناپدید شد هر سه با تعجب به  
هم زل زدیم.

امیر: تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده بود! همیشه هر سوالی داشتم جواب می داد.

احسان: مگه اون پسر کیه که به خاطرش این طوری کرد؟

امیر: خیلی دوست دارم بدونم!

چند لحظه بعد، نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و

بی خیال گفت:

-ذهنت رو درگیرش نکن همیشه برای پیدا کردن جواب

سوال هات صبور باش.

سینی چایی رو به طرف خودش کشید و اومد بره که یه

دفعه از کارش دست کشید و دو دل و نگران همراه با ترحم

نگاهم کرد. جوری نگاهم می کرد انگار فردا روز مرگمه و

دلش برام سوخته! این طرز نگاه از امیر همیشه خونسرد و بی تفاوت بعید بود! با لحن مرددی گفت:

-بهراد راستش یه چیزی در مورد اون دختر. ...

نگاه سوالیم رو بهش دوختم که با لکنت جواب داد:

-هارون یه چیزی در مورد اون گفت که من نمی‌دونم باید بگم یا نه؟

تشویقش کردم که بگه نفسش رو حبس کرد و گفت:

-اون دختر. ...

ولی یه دفعه حرفش رو خورد و ساکت شد. سینی چایی رو سریع برداشت و رفت داخل آشپزخونه با تعجب به احسان نگاه کردم با چشم‌های گرد شده گفت:

-زندگی تو مساویه با شوک و ترس و تعجب، پشت سر شوک و ترس و تعجب! من عمیقاً نگرانتم بهراد! چی می‌خواست بگه که ترسید و حرفش رو خورد؟  
با نگرانی گفتم:

-من چه می‌دونم؟ دیگه مغزم نمی‌کشه! به اندازه کافی ترسیدم.

احسان: رنگت هم شبیه... گلاب به روت البته!

-رنگ خودت رو ندیدی!

دستی به صورتم که عرق کرده بود کشیدم و از جا بلند شدم و نالیدم:

-فقط پاشو بریم... .

\*\*\*

ساعت هشت صبح بود که با احسان تو راه خونه‌ی همون پسر جن‌گیری بودیم که امیر معرفی کرده بود مجبور شده بودیم به خاطرش دانشگاه رو بیچونیم ولی در حال حاضر، این کار حیاتی‌تر از سر و کله زدن با چندتا استاد رومخ بود. داشبرد ماشین رو باز کردم و وسایل داخلش رو زیر و رو کردم تا بتونم خوراکی‌ای پیدا کنم. همون‌طور که سرم توی داشبرد بود، خطاب به احسان گفتم:

-چته؟ چرا انقدر ساکتی؟

دنده رو جا انداخت و بدون این که جوابی بده، نیم نگاه گذرای بهم انداخت اخم کردم و با سر و صدای بیشتری خرت‌وپرت‌های داشبرد رو این‌ور اون‌ور کردم.

-چه مرگته اول صبحی؟

نفسش رو با فشار فوت کرد و بیشتر گاز داد.

احسان: چیزیم نیست، خوبم.

هم‌چنان با داشبرد درگیر بودم و هرچی کاغذ اون تو بود،

بیرون ریختم تا بهتر بتونم داخلش رو بگردم.

-آره از این ابروهای پاچه بز تو هم فرو رفته مشخصه!

دیگه کم‌کم داشتم داشبرد رو خالی می‌کردم که احسان

محکم زد تو گوشم و داد زد:

-نمی‌خوای بفهمی تو این داشبرد هیچ کوفتی نیست؟!!

محکم‌تر از خودش زدم تو گوشش و مثل خودش داد زدم:

-نمی‌خوای بفهمی وقتی بهت افتخار میدم که سوار

ماشینت بشم، باید چندتا خوراکی بخری بذاری این تو که

خدایی نکرده حاجیت یهو گشش نشه؟!!



یه جوری با اخم وحشتناکی نگاهم کرد که گفتم الان از ماشین پرتم می‌کنه بیرون! بدون هیچ حرفی وسایل بهم ریخته رو برگردوند داخل داشبرد و درش رو محکم بهم کوبید.

جو ساکتی به وجود اومد و جفتمون با اخم به جاده زل زده بودیم. چند دقیقه به همین صورت گذشت که احسان سکوت رو شکست و با لحن آروم‌تری گفت:

-شرمندتم داداش من حاله زیاد خوب نیست دیشب نتونستم بخوابم. تا صبح حس می‌کردم یه نفر بالای سرم ایستاده. دم صبح که بیدار شدم تا آماده بشم، دست یه نفر محکم پیچید دور گلوم و هرچی دست و پا می‌زدم فشارش بیشتر میشد. به قدری قوی بود که هر کار کردم نتونستم از شرش خلاص بشم اما قسمت بد ماجرا این بود که من فقط

دست‌هایش رو حس می‌کردم، هیچ رو نمی‌دیدم! کم‌کم داشتم از حال می‌رفتم که به ذهنم رسید چاقو جیبی‌م رو از جیبم دربیارم که همون موقع فشار از روی گردنم برداشته شد من هم معطل نکردم و از خونه فرار کردم نگاه کن... و شال گردنش رو پایین کشید. سرم رو با نگرانی جلو بردم که دیدم جای انگشت‌های بزرگ و قدرتمند یه نفر، روی گردنش رو کبود کرده! اومدم چیزی بگم که پیش‌دستی کرد:

-هیس! می‌دونم می‌خوای به خاطر چیزی که تقصیر تو نیست احساس گناه کنی و معذرت بخوای، پس هیچی نگو این قضیه همین الان تموم شد و رفت بیا فقط امیدوار باشیم امروز همه چی درست بشه و برگرده جای خودش دلم برای اون روزهای نرمال سابق تنگ شده...

نگاه ناراحتی بهش انداختم و هیچی نگفتم. چی می‌تونستم  
بگم؟!

بیست دقیقه بعد، احسان ماشین رو نگه داشت و گفت:  
-رسیدیم!

به رو به روم نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-مطمئنی همین جاست؟ آدرس رو اشتباه نیومدی؟

احسان: نه مطمئنم امیر آدرس همین جا رو بهم داد.

نگاهی به آپارتمان شیک و لوکس رو به روم کردم که نزدیک  
به مرکز شهر تو یه محله‌ی شلوغ و پر رفت و آمد قرار  
داشت.

-بهش نمی‌اد همچین آدمی یه همچین جایی زندگی کنه  
بیشتر انتظار داشتم با یه جای پرت تو یه کلبه‌ای که بالای  
درش جمجمه‌ی بز آویزون شده رو به رو بشم!

احسان: زیاد امیدوار نشو. اگه بخواد با جن‌هاش خفت‌مون  
کنه، تو همین آپارتمان هم می‌تونه!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم. به  
طبقه‌ی پنجم واحد سه که رسیدیم، احسان زنگ خونه رو  
فشرد و منتظر موندیم تا باز کنه انتظارمون زیاد طول نکشید  
و چند لحظه بعد، یه پسر مو قهوه‌ای و لاغر اندام رنگ  
پریده، در رو به رومون باز کرد لباس‌هایی که تنش بود،  
تماماً سفید و بدون هیچ طرحی بودند. بهش نمی‌خورد  
بیشتر از ۳۲، سه سال سن داشته باشه با صدای کلفت و  
خش‌داری گفت:

-بفرمایید؟

احسان: سلام، آقای منصور مجد؟

منصور: بله خودمم.

احسان: شما رو امیر به ما معرفی کرد.

منصور: تو بهرادی؟

احسان من رو که طبق معمول ساکت یه گوشه ایستاده بودم

و همه‌ی کارهایی که مربوط به روابط عمومی و اجتماعی

میشد رو به خودش سپرده بودم، جلو کشید و گفت:

-بهراد اینه، من دوستشم.

برگشت و با نگاه خیره‌ای، سر تا پام رو برانداز کرد از جلوی

در کنار رفت و گفت:

-بیا داخل.

می خواستم کفش هام رو دربیارم که با چشم غره‌ی احسان فهمیدم این از اون خونه‌های شیکی که لازم نیست کفش هاتو دربیاری. همراه احسان وارد خونه شدیم نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

-یاالله.

منصور با خنده‌ی خشکی گفت:

-تنها زندگی می‌کنم.

و ازمون خواست روی مبل بشینیم. داخل خونه خیلی قشنگ تر و گرون قیمت تر از بیرونش بود و دکوراسیون سفید خونه، از تمیزی برق می‌زد.

چند لحظه بعد منصور با سینی چایی اومد جلومون نشست و گفت:

-خب تعریف کنید ماجرا چیه؟

احسان تمام ماجراهایی که اتفاق افتاده بود رو به اضافی  
 اتفاق ترسناکی که صبح برایش افتاده بود تعریف کرد  
 همون طور که چایی می خوردم و به حرفهای احسان گوش  
 می دادم، فکر کردم شاید یه روزی داستان زندگیم رو به  
 صورت رمان بنویسم و انتشارش بدم!  
 حرفهای احسان که تموم شد، منصور نگاه عمیقی بهم  
 انداخت و گفت:

-که این طور! امیر راجبش چی بهتون گفته؟

-گفت سر یه مسائلی، دیگه تو این مسیر ورود نمی کنه تا  
 بینه مشکلم دقیقاً از چیه.

منصور پاهاش رو انداخت روی هم و با نگاه گذرایی گفت:

-بهش میگن جن عاشق! یه مشکل متد اول ماورایی! خیلی‌ها می‌تونن درگیرش بشن و در اثر تاثیرات اون، دچار مشکلاتی تو زندگی شون بشن. مشکلاتی مثل این که طرف میره خواستگاری، بدون دلیل خاصی مراسم بهم می‌خوره دفعه‌ی بعد دوباره میره، دخترخانم بی‌دلیل به چشمش زشت و عجیب غریب میاد. دفعه‌ی دیگه میره، باز به یه بهانه‌ی مسخره‌ی دیگه همه چی خراب میشه و این اتفاق بارها و بارها میفته و شخص هرگز متوجه نمی‌شه مشکلی که داره، از ماورا نشات می‌گیره یا اگه شخص متاهل باشه، روابطش با همسرش به دلایل مختلفی سرد میشه تا جایی که دیگه کوچک‌ترین میلی به همسرش نداره اگه باردار باشه، بی‌دلیل جنین سقط میشه و اتفاقات مشابه دیگه. این‌ها، به خاطر حسادت اون جن عاشق اتفاق میفته. چون



روی معشوقه‌ش تعصب داره و می‌خواد اون تمام و کمال چه از لحاظ جسمی و چه روحی برای خودش باشه!...

-ولی هیچ‌کدوم از این اتفاقات که برای من نیفتاده!

سرجاش یه کم جا به جا شد و گفت:

-بله این علائم رو شما نداری چون مشکل شما متفاوت‌تر از

چیزیه که گفتم!

منتظر نگاهش کردیم تا ادامه‌ش رو بگه به انگشتی که

دستش بود نگاهی کرد و گفت:

-زمانی که سن و سالم کم بود، به خاطر شاغل بودن پدر و

مادرم، بیشتر اوقات پیش مادر بزرگم بودم زن خوب و با

ایمانی بود و اندازه‌ی ده تا مرد، زور و جرئت داشت اما بعضی

اوقات تو خونه‌ش اتفاقاتی می‌افتاد و چیزهایی می‌دیدم و  
 می‌شنیدم که درکشون نمی‌کردم زن‌ها و مردهایی که  
 می‌اومدند پیشش و از مشکلاتی که داشتند گله می‌کردند و  
 ازش می‌خواستند براشون دعا بنویسه بعضی اوقات بچه‌های  
 عجیب غریبی هم می‌اومدند اون‌جا و مادر بزرگم بهشون  
 درس قرآن می‌داد ولی همیشه بهم هشدار می‌داد با  
 هیچ‌کدومشون حرف نزنم و سرم تو کار خودم باشه این  
 وسط مرد قد بلند لاغر مردنی و زرد رنگی بود که هر روز  
 می‌اومد اون‌جا و به مادر بزرگم سر می‌زد و تو بیشتر کاره‌اش  
 بهش کمک می‌کرد. همیشه ازش می‌ترسیدم و سعی  
 می‌کردم دور و برش نیلکم اما یه روز وقتی داشتم تو حیاط  
 بازی می‌کردم، از روی پله‌ها افتادم و پام شکست خیلی درد  
 داشتم و گریه‌هام متوقف نمی‌شدند، همون مرد اومد بالای

سرم و به پام دستی کشید و بیشتر از چند ساعت طول نکشید که حالم از قبل هم بهتر شد من اون زمان از این چیزها سر در نمی‌آوردم و تو عالم بچگی خودم بودم تا این که چند ماه بعد، مادر بزرگم فوت کرد. قبل از مرگش این انگشتر رو بهم داد و گفت همیشه با خودت نگهش دار، وقتی زمانش برسه، اون خودش پیدات می‌کنه.

و انگشتر رو بهمون نشون داد. از جنس نقره بود و سنگ بزرگ و قشنگی داشت که انگار توش یه هاله‌ی نورانی قرار گرفته بود. احسان همون طور که به سنگ عجیب انگشتر نگاه می‌کرد.

احسان: منظورش از این که اون پیدات می‌کنه چی بوده؟  
منصور: منظورش همون مرد لاغر رنگ پریده بود.

-پیدا کنه که چی؟

منصور: که بهم خدمت کنه اون سال‌های سال، موکل  
مادربزرگم بود، حالا موکل منه و این انگشتر، ما رو به هم  
متصل می‌کنه.

از جا بلند شد و از روی ویتترین گوشه‌ی سالن قرآن آورد در  
همون حال گفت:

-انسان موجود ضعیفیه؛ نمی‌تونه بدون کمک، از بعضی  
چیزها سر در بیاره. در عین حال اون قدر قویه که می‌تونه  
موجودات ماوراءالطبیعه‌ای که می‌تونن از خیلی چیزها  
خبردار بشن رو تحت اختیار و تسخیر خودش بگیره  
پارادوکس جالبیه!

دوباره سر جای قبلیش نشست و لای قرآن رو باز کرد.  
منصور با صدای بلندی داد زد.

منصور: به خودت بیا احسان! من نمی‌تونم اون رو همیشه کنترلش کنم! اون وظیفه‌شه که محافظ من باشه! اگه عصبانیش کنی، زندگیت به خاک سیاه می‌شینه! پس لطفاً احمق نباش و مهارت کنترل خشم رو یاد بگیر؛ الان مسئله‌ی اصلی بهراد.

سر جاش نشست و از پارچ، لیوان آبی برای احسان ریخت و به دستش داد احسان نفس عمیقی کشید و لیوان آب رو سر کشید.

-حالا من باید چی کار کنم؟

منصور: اگه نمی‌خواین باز هم بهم فحش بدین، بذارین ادامه‌ی حرفم رو بزnm!

ساکت بهش نگاه کردیم که ادامه داد:

-هرچند شانست کمه ولی برگ برنده هم داری.

-چه برگ برنده‌ای؟

منصور: اون دختر، بچه‌ست! سنش خیلی کمه؛ اگه برحسب زمان خودمون حساب کنیم، میشه گفت تقریباً همسن و سال دخترهای پونزده ساله‌ست.

-پونزده سال که اون قدرام کم نیست.

منصور: برای شیاطین خیلی خیلی کمه عمر اون‌ها بسیار طولانیه موکل من از نسل اجنه‌ست؛ از وقتی یادم میاد، همین شکل و قیافه بوده روند پیر شدن و گذر عمر برای اون‌ها بسیار کنده. ابلیس تا روز قیامت جادوانه‌ست و نمی‌میره. پس مشخص میشه که فرزندان اون چه عمر طولانی می‌تونند داشته باشند! حالا می‌فهمی وقتی میگم تقریباً پونزده سالشه، یعنی چه قدر کوچیکه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم ادامه داد.

منصور: برگ برنده‌ی دومی که داری اینه که یه نفر داره از تو محافظت می‌کنه! شخصیت و هویتش بسیار عجیبه و البته من فکر نمی‌کنم جن باشه در عین حال، انسان هم نیست خیلی جالبه، میشه گفت تقریباً یه چیزی بین این دو تاست به اضافه‌ی ویژگی‌های منحصر به فرد دیگه.

ابروهاش رو با حالت تعجب بالا انداخت و ادامه داد:

- که همه‌ی این‌ها باعث میشن ما نفهمیم اون واقعاً کیه و چرا داره به تو کمک می‌کنه!

- چرا از موکلت نمی‌پرسی؟

منصور: میگه اجازه‌ی گفتن نداره!

با اخم سرم رو پایین انداختم دقیقاً همون عکس العمل  
هارون رو نشون داده بود چرا هیچ کدومشون راجبِ اون پسر  
چیزی نمی گفتند؟!

منصور: راه حل‌هایی هستند که باعث میشن بفهمیم اون  
پسر کیه ولی اون فعلاً در اولویت نیست.

رفت داخل اتاق و چند دقیقه بعد با برگه و پارچه‌ای توی  
دستش بیرون اومد رو به روم ایستاد و بازوی چپم رو گرفت  
توی دستش و یکی از اون کاغذهایی رو که روش نوشته‌های  
عربی بود رو تا زد و داخل پارچه قرار داد و گفت:  
-آستینت رو بزن بالا.

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم و منصور کاغذ پارچه  
پیچ شده رو، دور بازوم بست.



منصور: دائم‌الوضو باش و این رو از دستت جدا نکن این ازت محافظت می‌کنه این یکی دعا رو هم به اتاقت دقیقا بالای تخت خوابت آویزون کن و این یکی... این یکی رو از در انباری آویزون کن و با چسب، به یه جایی محکمش کن تا با باد یا بارون، روی زمین نیفته.

دعاها رو ازش گرفتم و پرسیدم:

-چرا به در انباری؟

منصور: چون اون از طریق انباری می‌تونه به این بُعد بیاد. اون انباری، شبیه یه نقطه‌ی اتصاله، شبیه یه آبراهه‌ای که دو دریا رو به هم متصل می‌کنه اون مکان می‌تونه مرز بین دنیای اون و دنیای تو رو به نازک‌ترین حالت ممکن برسونه و اون از همین طریق، می‌تونه که هیچ فاصله‌ای با تو نداشته باشه ولی زمانی که وارد این بُعد میشه، انرژی‌ش تحلیل میره

و مجبور میشه مثل یه انگل، وصل بشه به یه منبع انرژی! و اون به تو متصل میشه! به خاطر همین اُفت انرژیه که خون دماغ میشی یا حالت تهوع و سرگیجه پیدا می کنی! این دعا، باعث میشه این مرز قدرتمندتر بشه و اون رو تو بعد خودش زندانی کنه. از همین طریق، تو بعد ما، دیگه نمی تونه از در انباری جلوتر بیاد. فقط باید قبل از این که دعا رو وصل کنی به انباری، با فاصله ی یکی دو متر، دور تا دور انباری رو نمک بریزی.

دستی به موهام کشیدم و نالیدم:

-چرا اون عاشق من شده؟

منصور: چون تو چیزی داری که اون حواسش بهت پرت شده، چیزی که هیچ جز تو نداره!

-از کجا بدونم اون چیه، از کجا پیداش کنم؟

دستش رو گذاشت روی قلبم و گفت:  
-تو وجودت پیداش کن بفهم کی هستی.

با ناامیدی پرسیدم:

-اون وقت وضعیتم تغییر می کنه؟

منصور: اون وقت با بینشی که به دست می آری می تونی  
خیلی چیزها رو تغییر بدی!

نگاه خیرهش رو ازم گرفت و برگشت روی مبل نشست  
نگاهش بین من و احسان چرخید و بعد از چند لحظه  
سکوت گفت:

-رفیق بامرامی داری! با این که می دونه مشکلاتی که سرش  
داره میاد به خاطر ارتباطش با توعه، بازم ولت نمی کنه.

ناباورانه زمزمه کردم:

-چی؟! -

نگاهی به احسان انداختم و با تعجب تکرار کردم:

-مشکلاتی که واسه احسان پیش میاد به خاطر منه؟! چه

مشکلی؟

منصور: پس بهت نمی‌گه!

-چی رو بگه؟ اون فقط گفت امروز صبح ماجرای براش

پیش اومده و از خونه‌شون فرار کرده.

منصور: همش به این ختم نمی‌شه! حالت تهوع، خون دماغ،

سر دردهای بی‌دلیل و بی‌خوابی‌های زجرآوری که داره، به

این معنیه که یه سری چیزها گریبان اون رو هم گرفته ولی

گویا از تو پنهان‌شون می‌کنه!

گیج و ناراحت به احسان زل زدم که با غصه سرش رو پایین انداخته بود.

-تو می‌دونستی همه‌ی این‌ها به خاطر منه؟

جوابی نداد پس می‌دونست! انگار غم عالم و آدم رو سرم آوار شد.

منصور: کسی که پاش به ماورا گره بخوره، می‌تونه اطرافیان و خانوادش رو هم درگیر مشکلاتی بکنه مثلاً اگه کسی اون‌ها رو اذیت کنه، ممکنه انتقام‌شون رو از خود طرف نگیرن بلکه از پدر و مادر یا بهترین دوستش بگیرن! وقتی پای ابلیس وسط باشه!...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می تونه خیلی، خیلی خطرناک تر هم باشه. نه فقط برای خود شخص، بلکه برای اطرافیانش هم!

احسان که تموم این مدت ساکت بود، سرش رو بالا آورد و با لحن قاطعی جواب داد:

-هرچی هم بشه مهم نیست! من بهراد رو ول نمی کنم.

غمگین و محزون زمزمه کردم:

-چرا چیزی بهم نمی گفتی؟

احسان با همون لحن جواب داد:

-چون مجبورم می کردی که ارتباطم رو باهات قطع کنم!

رو کرد سمت منصور و ادامه داد:

-تو هم حق نداشتی همچین چیزی رو بهش بگی.

منصور جوابی نداد و جو ساکتی به وجود اومد نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم دیگه کارم اون جا تموم شده بود. هرچی لازم بود بفهمم رو فهمیده بودم.

\*\*\*

جلوی در خونه ایستادم و راه رو براش سد کردم با لحن قاطع و عصبی داد زدم:

-فقط یه قدم بیا جلوتر تا قلم پاتو خرد کنم!

با کلافگی زد تو سرش و شبیه زن‌ها موهایش رو کشید! عصبانی‌تر از من داد زد.

احسان: آخه احمق! چرا داری کله خربازی در می‌آری؟! مگه مخت تکون خورده؟ فکر کردی این همه به پات موندم که آخرش پیام همین‌طوری بذارم و برم؟! یا اون هیکل

بی ریختت رو می کشی کنار من پیام داخل، یا خودت  
همراهم میای!

با طعنه جواب دادم:

-شاید اگه بعضی چیزها رو ازم قایم نمی کردی الان وضع  
فرق داشت اصلاً بگو ببینم؟ اگه جای من بودی اجازه  
می دادی به خاطرت تو خطر بیفتم؟

حرف تو دهنش ماسید و ماتم زده نگاهم کرد. با لحن  
بی چاره‌ای گفت:

-بهراد! خواهش می کنم! تو یه تختهت کمه به قرآن!  
نمی فهمی، حالت نیست تو چه وضعی قرار داری این چیزی  
نیست که بخوای به خاطرش لجبازی کنی.



از منبر پایین اومد و منتظر نگاهم کرد؛ از جام تکون  
 نخوردم. همون طور جدی و مصمم ایستاده بودم و اجازه  
 نمی‌دادم بیاد داخل.

یه دفعه عصبی شد و داد زد.

-بهراد اون روی سگ منو بالا نیار ها! بهت میگم گمشو کنار  
 نکنه می‌خوای تک و تنها به امون خدا ولت کنم تو این  
 خراب شده تا فردا پیام جنازه‌ی پاره پوره شده‌ت رو از رو  
 زمین جمع کنم؟!!

-دقیقا همین رو می‌خوام!

و در خونه رو تو صورتش محکم به هم کوبیدم صدای داد و  
 بیدادش از تو کوچه می‌اومد ولی بی‌توجه به اون، راهم رو به  
 سمت آشپزخونه کج کردم.

تمام عصر جلوی تلویزیون نشستم و پفیلا خوردم و مستند  
حشرات نگاه کردم تا حواسم رو از اتفاقات دور و برم پرت  
کنم به کلی یادم رفته بود دعاهایی که منصور داده بود رو به  
بالای تخت و در انباری وصل کنم.

کم کم هوا تاریک میشد که در خونه با صدای کلیکی باز شد  
با بی رغبتی سرم رو برگردوندم تا ببینم کیه... بابا بود.  
بی توجه برگشتم و دوباره به تلویزیون و برنامه‌ی مسخره‌ش  
خیره شدم. با لحن طلبکاری گفتم:

-علیک سلام!

بدون این که نگاهش کنم، با لحن سردی جواب دادم:

-سلام!

کتش رو در آورد و به سمت حموم رفت.

بابا: پاشو حاضر شو عموت اینا دارن میان این جا.

-و مثلاً این جا چه خبره؟

بابا: شب می فهمی.

و داخل حموم شد با عصبانیت و کلافگی پوفی کشیدم و اومدم گلدون کنار دستم رو پرت کنم سمت دیوار که تونستم تو ثانیه‌ی آخر خودم رو کنترل کنم! گلدون رو گذاشتم روی میز و به سمت اتاقم رفتم در حال حاضر، فامیل‌ها آخرین کسانی بودن که مشتاق دیدارشون بودم! سرسری لباس ساده‌ی خاکستری رنگی از تو کمد گرد و خاک گرفته‌م بیرون کشیدم و تنم کردم. چقدر لباس برام گشاد شده بود؛ چرا جدیداً انقدر لاغر شده بودم؟

صندلی میز توالت رو عقب کشیدم و رو به روی آینه نشستم و زل زدم به صورتی که از داخل آینه منعکس شده بود. نور کم سوی چراغ سفید افتاده بود روی سرم و پرتوی اون باعث میشد پوست سفیدم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای رنگ پریده به نظر برسه و قیافه‌م شبیه ارواح سرگردانی که تازه از توی جسدشون بلند شدن بشه! چشم‌های سبز تیره‌م انگار از داخل آینه داشتن بهم دهن کجی می‌کردن و با خشم و حرص فحش می‌دادن؛ و موهای لخت و بی‌حالت‌م، شبیه لشکر شکست خورده‌ی خسته و بی‌جون، روی پیشونیم ولو شده بودند. با اعصاب خردی برس رو برداشتم و موهام رو به سمت بالا شونه کردم؛ باز به همون شکل قبل، بی‌حالت تو صورتم ریخت. چند بار همون کار رو تکرار کردم ولی دوباره موهام تو صورتم می‌ریخت؛ دریغ از کوچک‌ترین شکل و

فرمی. بی حوصله از تلاش‌های بی‌نتیجه، برس رو پرت کردم  
روی میز و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. فایده نداشت؛ حواسم  
از اتفاقات دور و برم پرت نمی‌شد. هرچقدر هم که سعی  
می‌کردم، نمی‌تونستم آرامش از دست رفته‌ی زندگیم رو  
برگردونم. با اخم زیر لب زمزمه کردم:  
-تو کی هستی پسر؟!!

حس می‌کردم مغزم می‌خاره! انگار یه پشه‌ی ریز داشت به  
طرز وحشتناکی، آروم آروم مغزم رو می‌جوید! خیلی وقت  
پیش تو یه مجله خونده بودم مصری‌های باستان برای  
مومیایی کردن اجساد مردگان شون، با میله‌ی داغ فلزی، مغز  
اون‌ها رو از توی دماغ‌شون بیرون می‌کشن و بعد جسد بدون  
مغز رو مومیایی می‌کنن دلم می‌خواست می‌تونستم منم

مغزم رو همون جوری در بیارم، بشورم و دوباره بذارم سر  
جاش!

بی تفاوت سرم رو تکون دادم تا این افکار از ذهنم بپره دیگه  
تحمل فکر و خیال نداشتم. بی حوصله سرم رو روی میز  
توالت گذاشته بودم و انگشت‌هام رو بی هدف روی میز  
حرکت می‌دادم شروع کردم زیر لب آواز ملایمی خواندن و  
انگشت‌هام رو به حالت رقص در آوردم. حس می‌کردم  
پیانوی باشکوهی زیر دستمه و با انگشت‌هام، کلیدهای  
خیالی اون رو می‌نواختم همون جور چشم‌هام رو بسته بودم  
و تو حس و حال خودم بودم و دستم رو روی میز حرکت  
می‌دادم که یه دفعه زیر انگشتم، جسم فلزی سردی رو حس  
کردم. چشم‌هام رو باز کردم و شیئی کوچیک رو بین  
انگشت‌هام جابه‌جا کردم؛ چاقو بود... یاد چند شب پیش

افتادم که شیشه پام رو برید و خون طلایی رنگی ازش بیرون جهید. نمی‌فهمیدم چرا خون کسی باید طلایی رنگ باشه؟!

سرم رو از روی میز برداشتم و بی‌هدف چاقو رو بین انگشت‌هام چرخوندم چشم‌هام رو بستم و با یه حرکت ناگهانی، محکم تو کف دستم فرو کردم! خون سرخ رنگ، روی لباس و صورت و گردن و کف اتاقم پاشید. همین که خونم رو به رنگ سرخ دیدم، بی‌توجه به خونریزی دستم، چاقو رو با عصبانیت از پنجره به بیرون پرت کردم. با دست سالمم به موهام چنگ زدم و غریدم: این دیگه چجور معمای مسخره‌ایه؟! چرا یه بار به رنگ طلایی می‌بینمش یه بار سرخ؟

درست همون موقع، صدای زنگ خونه بلند شد و باعث شد افکارم پراکنده بشن. چند تا دستمال کاغذی روی زخمم

فشردم و نزدیک پنجره رفتم. توجهی به سوزش دستم  
 نداشتم و زل زدم به باغ تیره و تاریک و وهم‌آلود رو به روم.  
 ماشین‌عموها و عمه‌هام از لا به لای درخت‌های قطور و  
 تنومند پیدا بود و بابا داشت به اون‌ها خوش آمد می‌گفت؛ اما  
 حواس من به اون‌ها نبود، به گربه‌ی سیاه رنگ‌آشنایی بود  
 که از لای در نیمه باز انباری نگاهم می‌کرد!...

\*\*\*

عقربه‌ی کوچیکِ ساعت دیواریِ پذیرایی، روی عدد ده بود.  
 نگاهی به جمع حاضر انداختم؛ همه‌ی فامیل حضور داشتن  
 به اضافه‌ی زن جوون و محجبه‌ای که نمی‌شناختمش. تقریباً  
 ۲۵ سال سن داشت و کنار عمه سعادت مشغول خوش و  
 بش بود. بی توجه به اون، پرتقال رو به روم برداشتم و



شروع کردم به پوست گرفتن که بابا با صدای بلند و خوش حالی گفت:

-فکر کنم همه تون بدونین که امشب به چه مناسبتی دعوت تون کردم این جا.

پس انگار فقط من خبر نداشتم! بی توجه به نگاه های چپ من، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-همه تون می دونین که من سال های جوونی عمرم رو تو تنهایی سپری کردم و هرگز نخواستم پای هیچ زنی به زندگیم باز بشه، چون احساس می کردم دیگه از سن و سالم گذشته و عمرم کفاف این چیزا رو نمی ده. سال های سال به همین باور بودم و ترجیح دادم تنهایی بهراد رو بزرگ کنم و براش هم پدر باشم و هم مادر. ...

از عصبانیت خون خونم رو می خورد و با حرص دسته‌های  
مبل رو فشار می دادم. فقط دعا می کردم اون چیزی که  
می خواد بگه، همونی نباشه که تو فکر منه!

بابا: اما مدتی پیش، زندگی روی دیگه‌ش رو هم نشونم داد،  
روی خوشش رو... و من با سارا آشنا شدم.

و به دختری اشاره کرد که کنار عمه سعادت نشسته بود.

بابا: و حالا تصمیم گرفتم که کنار سارا، عمری که بدون  
حاصل و خانواده گذشت رو جبران کنم تا چند دقیقه‌ی  
دیگه عاقد هم میاد. ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و پرتقال و چاقوی میوه خوری رو  
محکم روی میز کوبیدم. بی توجه به نگاه‌های خیره، از اون  
جمع وحشتناک به اتاقم پناه بردم. ...

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود. در اتاق بسته بود و تمام چراغ‌ها و دیوارکوب‌های خونه خاموش بودن. خونه تو ساکت‌ترین حالت ممکن خودش قرار داشت و فقط گاهی در اثر باد تند و سوزناکی که می‌وزید، شاخه‌ی خشک درختی به شیشه‌ی پنجره‌ام برخورد می‌کرد و تق‌تقش باعث میشد سکوت سنگین و خفه‌ی اتاقم بشکند. علی‌رغم هوای به شدت سرد بیرون و بادی که شبیه شلاق تازیانه میزد، پنجره‌ی اتاقم تا ته باز گذاشته بودم تا شاید سردی هوا، تب داغی که داشتم رو از بین ببره. هوای صاف و بدون ابر باعث شده بود پرتو نور قرص کامل ماه، روی شاخه‌ی درختها بیفته و این پرتو قسمت زیادی از اتاق من رو هم روشن کرده بود. سایه‌ی شاخه‌ی درختها، روی زمین و بخشی از

دیوار اتاق افتاده بود و وزش باد باعث میشد سایه‌ها تو اتاق  
تکون بخورن و متحرک به نظر برسند.

و من...! جسم تبار با مغز یخ‌زده اما ملتهب که گوشه‌ی  
اتاق روی تخت کز کرده بودم و تو افکار خودم غوطه‌ور بودم.  
می‌دونستم که عاقد اومده و اون خطبه‌ی عقدِ نحس رو  
جاری کرده. حالا اون دختری که فقط دو سال از من  
بزرگ‌تر بود، شرعاً و رسماً همسر قانونی پدرم و مادر خونده‌ی  
من حساب میشد! پس این بود عشق رویایی افسانه و  
مسعود! دست از این فکرای آزاردهنده برداشتم و روی تخت  
نشستم. داشتم از گرما خفه می‌شدم؛ تبم خیلی بالا بود.  
لباسمو کندم و یه تیشرت بدون آستین به جاش پوشیدم.  
دستی به صورتم که خیس عرق شده بود کشیدم و با  
کلافگی و بی‌قراری به سمت پنجره رفتم. باد یخ، محکم تو

سر و صورت‌م میزد و بدنم گرگر می‌لرزید ولی همچنان حس می‌کردم تو تنور داغ نشستم! به غیر از صدای تق‌تق پنجره و وزش باد، صدای دیگه‌ای نمی‌اومد ولی درست همون موقع، صدای قیژقیژی از سمت باغ باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. با دقت دنبال منبع صدا گشتم؛ طبق معمول صدا از طرف انباری می‌اومد اما این بار حسی که به اون انباری داشتم، با دفعات قبل قابل مقایسه نبود! فکر کردن به این که اون جا دروازه‌ی بین دو بُعد، ترس و وحشتناکی به جونم می‌نداخت! تموم حرف‌هایی که منصور بهم گفته بود تو ذهنم اکو می‌شد و حالا تازه یاد اون دعاها افتاده بودم. فحشی نثار این فراموش‌کاری کردم و فکر کردم اگه یادم نرفته بود، تا هوا روشن بود ترتیب دعای مخصوص در انباری رو داده بودم. اما الان یا باید ترسم رو زیر پا می‌داشتم و می‌رفتم دعا رو نصب

می‌کردم، یا باید ریسک بدون محافظ خوابیدن تو همچنین  
خونه‌ای که موجودات ماوراءالطبیعه بهش به چشم یه دروازه  
نگاه می‌کردن رو به جون می‌خریدم. ...

\*\*\*

مسح پام رو هم کشیدم و بی سروصدا از داخل سرویس  
بهداشتی بیرون اومدم. به قول منصور نمی‌خواستم با  
بی‌طهارتی باعث بشم اثر دعاها کم‌رنگ بشه. بعد از این که  
حرزی که باید بالای تخت خواب وصل می‌کردم رو آویزون  
کردم، دعای مخصوص رو به همراه ظرف نمک برداشتم و بی  
سر و صدا از پله‌ها پایین اومدم. فلش گوشی، جلوی پام رو تا  
حدودی روشن می‌کرد. آهسته از رو به روی اتاق بابا رد شدم  
و در حیاط رو باز کردم. باد سرد هجوم آورد داخل پذیرایی و  
موهام رو که به هزار بدبختی از تو صورتم جمع کرده بودم و

هل داده بودم عقب رو، ریخت تو صورتم و هرچی پنبه کرده بودم رشته کرد! زیر لب فحشی دادم.

از تو ایوون دمپایی ابری پوشیدم و سعی کردم صدای ترسم رو خفه کنم. هنوز صدای باز و بسته شدن و قیژقیژ از سمت انباری می‌اومد؛ از سمت منزلگاه شیاطین...! باید می‌رفتم و برای همیشه به این قائله خاتمه می‌دادم. ...

گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم و نورش رو تو باغ چرخوندم تا احیاناً چیز غیرمنتظره‌ای خفتم نکنه. بعد از این که مطمئن شدم همه جا امنه، به سمت انباری راه افتادم. باد سرد همچنان می‌وزید و سایه‌ی درختای کهنسال و خشک رو متزلزل می‌کرد. نور کم سوی چراغ گوشه‌ی حیاط که کنار انباری قرار داشت، تا حدودی اون جا رو روشن

می‌کرد. با قدم‌های محکم اما ترسیده، رسیدم رو به روی انبار. در نیمه بازش رو با پا هل دادم عقب که با صدای قیژقیژ جیغ و گوش‌خراشی باز شد. فلش گوشی رو تو انباری انداختم اما این نور کم، حریف این تاریکی نمی‌شد و فقط یه هاله‌ی خیلی کم‌رنگ از روشنایی، روی وسایل کهنه‌ای که بوی نم و نا می‌دادند افتاد. نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم رو کنترل کنم. در زنگ زده‌ی آهنی رو جلو کشیدم و بستمش تا خدایی ناکرده چشمم اون تو به چیز ترسناکی نیفته. ظرف نمک رو باز کردم و به فاصله‌ی یک متر، دور تا دور انباری رو حصار کشیدم. هنوز کارم تموم نشده بود که صدای دختری از پشت سرم بلند شد:

-چی کار می‌کنی؟!-



با ترس به عقب پریدم و گوشی از دستم افتاد اون ورتر  
 ضربان قلبم روی هزارتا رفت و یه لحظه حس کردم نفسم  
 بند اومد! سریع به خودم اومدم و چاقوی توجیبیم رو از  
 جیب شلوارم بیرون کشیدم. در حالی که فشار خونم به  
 قدری بالا رفته بود که نبض شقیقه‌هام رو حس می‌کردم،  
 آروم و با احتیاط چرخیدم سمت عقب. ...

دختر: تو من رو می‌شناسی، از من نترس!

نگاهم رو آروم بالا آوردم و با چشم‌های لرزون، زل زدم به  
 هیبت رو به روم، به ریحانه!

به محض برخورد نگاهم به اون دختر، حالت اغما مانندی در  
 برگرفتم و پاهام سست شد. نمی‌دونستم چیزی که می‌بینم  
 واقعیه یا رویا! فقط می‌دونستم این حجم از زیبایی، دیوانه  
 کننده بود! چشم‌های خمار کشیده و مشکي، پوستی از برف

سفیدتر و موهای فری به رنگ شب که تا پایین کمرش بود  
و حالا تو دست باد می‌رقصید! انگار داشت از بدنش،  
شعله‌های آتش سوزان نامرئی منتشر می‌کرد! لباس سفید  
کوتاهی که پوشیده بود با ترکیب قد کشیده و اندام ظریف و  
موزونش، اون رو بیشتر شبیه ملکی می‌کرد که از درگاه  
آسمان رانده شده بود، نه شیطان! چشم‌های سیاهش هر  
انسانی رو می‌تونست به مسلخ مرگ بکشونه! انگار تو اون  
سیاهی، صدای هزار عاشق اسیر شعله‌های آتش، فریاد میزد  
و می‌سوخت و خون بی‌گناهشون تو این سیاهی قیرگون،  
شناور میشد؛ و لب‌های سرخش انگار تازه از بوسه‌های  
قربانیانش جدا شده بود.

چاقو از دستم سر خورد و روی زمین افتاد؛ حتی توان خم شدن و برداشتنش رو نداشتم فقط می‌دونستم تو این لحظه، بی‌دفاع‌ترین آدم روی زمینم! با حیرت و ترس لب زدم:

-این امکان نداره واقعی باشه!...

چند قدم جلو اوامد و فاصله‌ی بین‌مون رو پر کرد. حالا فقط دو وجب بین‌مون فاصله بود. زیر لب زمزمه کرد.

ریحانه: چیزی که امکان نداره واقعی باشه، نیاز غیر قابل وصف من به توست! مثل رویای شیرین وصال می‌مونه!

صداش شبیه صدای آواز مبهوت‌کننده‌ی پری‌های دریایی بود که ملوانان رو شیفته‌ی خودش می‌کرد و وقتی ملوانان به قدری گیج اون صدا می‌شدند که عقل‌شون رو از دست می‌دادند، اون‌ها رو به قعر دریا و مرگ می‌کشوندند! حالا دیگه حتی کوچک‌ترین ذره‌ای از چیزی به اسم قدرت تکلم،

در من وجود نداشت حتی نمی‌تونستم نگاهم رو از چشم‌های براق و خمارش بگیرم و نمی‌دونستم اسم این حسی که فراتر از ترس یا وحشت بود رو چی بذارم؟ انگار جادو شده بودم که نمی‌تونستم حتی قدم از قدم بردارم، جادوی اون دوتا چشم سیاه و تاریک! دستش که از برگ گل لطیف‌تر بود رو جلو آورد و روی قلبم گذاشت. از حرارت و داغی دستش، پوست سی\*ن\*هم سوخت و داغی غیرقابل توصیفی تو بدنم پیچید. می‌دونستم این گرما چیز عادی نیست.

ریحانه: قلب تو باید تحت مالکیت من باشه!

دستش رو به حالت دورانی روی سی\*ن\*هم چرخوند حس می‌کردم از شدت داغی دستش، قلبم اون زیر آتش می‌گیره! دوباره ادامه داد.

ریحانه: می‌تونم خونی که لا به لای این رگ‌ها جریان داره رو حس کنم، خون شفا بخش تو، خون طلایی رنگ تو! من کمکت می‌کنم تا همه چیز رو بفهمی، تا بفهمی می‌تونی با کوچک‌ترین اشاره‌ای، چه کارهایی بکنی... .

عقب‌تر رفت و دستش رو توی دستم قفل کرد من رو با خودش به سمت انباری کشید و گفت:

-با من بیا تا برای همیشه متعلق به دنیای من باشی!...

بی‌دفاع و اغمازده، دنبالش کشیده می‌شدم بدون این‌که اختیاری داشته باشم! اون من رو به سمت انباری می‌برد و من دست در دستش، دنبالش می‌رفتم! عقل و مغز و حتی تک‌تک سلول‌های بدنم فریاد می‌کشیدند:

-فرار کن!

ولی اعضای بدنم از من پیروی نمی کردند، انگار مغزم فلج شده بود. رو به روی در انباری ایستاد و در آهنی رو هل داد به عقب حالا فقط به اندازه‌ی فاصله‌ای که از انباری داشتم، تا نجات پیدا کردن فرصت داشتم؛ به اندازه‌ی یک قدم! تموم توان بدنم رو جمع کردم و محکم سر جام ایستادم در حالی که حس می‌کردم مغزم تو شوکه، زمزمه کردم:

-این فقط یه رویاست. ...

همون موقع صدای فریاد خفیفی حاکی از ترس از سمت اتاقم شنیدم. سرم رو چرخوندم و با امید این که همون پسر مرموزی باشه که دفعه‌ی قبل نجاتم داد، به پنجره نگاه کردم؛ توی تاریکی می‌دیدم که پسری لاغر اندام از پنجره با ترس نگاهم می‌کنه. چون هوا خیلی تاریک بود، تصویر چهره‌ش زیاد مشخص نبود ولی بعد از چند ثانیه، تونستم

چهره‌ی ترسیده‌ش رو بشناسم اما از چیزی که دیدم به قدری جا خوردم که مغزم نتونست هضمش کنه؛ اون پسری که از پنجره به من زل زده بود، خودم بودم!...

همون لحظه پلک‌هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

نگاهی به ساعت مچی‌م انداختم و زنگ خونه‌ی احسان رو فشار دادم. ساعت ۳:۳۰ دقیقه‌ی صبح بود و حتماً الان احسان خواب بود. بعد از چند دقیقه معطلی، در قهوه‌ای رنگ رو به روم باز شد و احسان با قیافه‌ی تو هم فرو رفته و چشم‌های نیمه بازِ پف کرده جلوم ظاهر شد خمیازه‌ای کشید و با لحن خواب‌آلودی پرسید:

-این وقت شب این‌جا چی کار می‌کنی؟

دستی به ته ریشم که تازه سبز شده بود کشیدم و با کلافگی گفتم:

-نمی‌دونم چرا نگرانت شدم! یه لحظه حس کردم تو در دسر افتادی یه کابوس بد در موردت دیدم.

با لحن سرد و خشکی گفت:

-بیا داخل.

و رفت داخل پذیرایی و کنار مبل ایستاد و بهم خیره شد. کفش‌هام رو درآوردم و رفتم داخل در رو بستم و نگاهی به فضای نیمه تاریک خونه انداختم که فقط با یه دیوارکوب روشن شده بود نفس عمیقی کشیدم و رو کردم سمت احسان که هنوز با قیافه‌ی بدی بهم زل زده بود.

-خوبی؟



احسان: اوهوم.

- پس چرا حس می‌کنم یه چیزیه؟

احسان: نه.

اخم کردم با قدم‌های آروم جلو رفتم و نزدیکش ایستادم.

- احسان مطمئنی خوبی؟ چرا دور چشم‌هات انقدر سیاه و

کبود شده؟

دستم رو بالا بردم و روی صورتش کشیدم. چقدر یخ بود،

انگار داشتم یه جسد رو لمس می‌کردم! همون طور

بی حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد داشتم صورتش رو

لمس می‌کردم که نگاهم به گردنش افتاد. با ترس چند قدم

عقب جستم و با صدای فریاد مانندی گفتم:

- یا اباالفضل! احسان!

گردنش بیخ تا بیخ بریده شده بود و خون سیاه رنگی از لای زخمش بیرون می‌چکید! همون لحظه سرش از بدنش جدا شد و افتاد جلوی پام! چشم‌هاش از روی زمین زل زده بودند به من و لب و دهنش مدام یه چیز رو زمزمه می‌کرد:

-کمکم کن بهراد، کمکم کن!...

\*\*\*

با هین بلندی از خواب پریدم و سرجام نشستم از بدنم عرق سرد می‌چکید و تبم خیلی بدتر از قبل شده بود، داشتم از گرما می‌سوختم. روی تختم نشسته بودم و قفسه‌ی سی\*ن\*هم با وحشت بالا و پایین میشد. پارچ کنار تختم رو برداشتم و یه نفس تا نصفش رو سر کشیدم. حالم که یه کم جا اومد از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم که خیس عرق بود رو بشورم بعد از این که

خودم با حوله خشک کردم، بیرون اومدم و دوباره به اتاق برگشتم. یه دفعه تموم ماجرا مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد؛ من توی حیاط جلوی انباری غش کردم، چرا الان تو اتاق بودم؟! دوباره بدنم از ترس گر گرفت. نگاهم به پنجره افتاد که تا ته باز بود و هنوز باد سردی می‌وزید. با قدم‌های ترسیده‌ای جلو رفتم و به حیاط زل زدم. باغ خیلی تاریک بود و چیز زیادی دیده نمی‌شد اما بعد از چند ثانیه نگاه خیره، تا حدودی چشم‌هام به تاریکی عادت کرد و تونستم از لا به لای درخت‌ها، هاله‌های نامفهومی رو جلوی انباری ببینم. دست لرزونم رو جلو بردم تا پرده رو عقب بکشم و بهتر بتونم اون جا رو نگاه کنم. آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم به اون قسمت؛ دو نفر داشتند با قدم‌های آرومی به سمت انباری می‌رفتند. نفر جلویی شکل یه دختر با موهای

بلندی بود که تو باد تکون می خورد و نفر عقبی... شکل  
 پسری بود که انگار به واسطه‌ی اون دختر به سمت انباری  
 کشیده میشد. با دقت به اون پسر خیره شدم... ولی وقتی  
 ماجرا رو فهمیدم، فریاد بلندی از سر ترس کشیدم و یک  
 قدم به سمت عقب رفتم! اون پسر که حالا از جلوی انباری  
 به من خیره شده بود، خودم بودم! پسری که خودم بودم  
 ناگهان وحشتزده شد و از حال رفت. جسم بی حال روی  
 زمین افتاد و دختری که کنارم بود، همون موقع جلوی  
 چشمم تبدیل به گربه‌ای شد که بارها دیده بودمش و در  
 تاریکی انباری ناپدید شد!

با وحشت دور خودم می چرخیدم. هراسون پرده‌ی اتاق رو تا  
 ته کشیدم تا نگاهم به اون پایین نیفته. اولین فکری که به

سرم زد این بود که به احسان پناه ببرم. سریع کتم رو پوشیدم و دنبال سوییچم گشتم ولی هرچی اتاق رو زیر و رو می‌کردم نمی‌تونستم پیدااش کنم. پنج دقیقه گذشته بود اما پیدا نمی‌شد به جهنم پیاده میرم! و بی‌خیال وقت تلف کردن سر پیدا کردن سوییچ، از خونه زدم بیرون به حیاط که رسیدم، سعی کردم بی‌سر و صدا و سریع رد بشم. به جلوی در انباری که رسیدم، نیم‌نگاهی انداختم؛ همه چی عادی بود، انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه... نگاهم رو از اون جا گرفتم و بدون فوت وقت، از اون خونه‌ی کذایی فرار کردم. خیابونا خلوت و سوت و کور بودن؛ این وقت شب، سگ هم پر نمی‌زد! تنها من بودم که هول کرده و رنگ پریده، توی این شهری که انگار از کل دنیا جدا افتاده بود، داشتم با قدم‌های سریع به سمت خونه‌ی احسان می‌رفتم! جلوتر که

رسیدم، از کنار چهار راه رد شدم و داخل یه کوچه‌ی خلوت‌تر پیچیدم. این وقت شب و تو این سکوت و تنهایی، این کوچه برام شبیه جهنم جلوه می‌کرد و فروشنده‌ای که رو به روی در مغازه‌ش ایستاده بود و به من زل زده بود، شبیه ملک‌الدوزخ! از کنار مغازه‌ش که رد شدم، با سیگاری که گوشه‌ی لبش گذاشته بود همچنان خیره به من بود. بی توجه ازش رد شدم و داخل خیابونی پیچیدم که به مراتب شلوغ‌تر بود. نفس آسوده‌ای کشیدم و خودم رو به خونه‌ی احسان رسوندم. زنگ خونه رو فشار دادم و بعد از این که در حیاط باز شد رفتم داخل. از پله‌ها بالا رفتم تا رسیدم به طبقه‌ی دوم. نگاهی به ساعت مچی‌م انداختم و زنگ خونه‌ی احسان رو فشار دادم. ساعت ۳:۳۰ دقیقه‌ی صبح بود و حتماً الان احسان خواب بود. بعد از چند دقیقه

معطلی، در قهوه‌ای رنگ رو به روم باز شد و احسان با  
قیافه‌ی تو هم فرو رفته و چشم‌های نیمه باز پف کرده جلوم  
ظاهر شد خمیازه‌ای کشید و با لحن خواب‌آلودی پرسید:

-این وقت شب این جا چی کار می‌کنی؟

دستی به ته ریشم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-نمی‌دونم! فکر کنم یه کابوس بد دیدم.

با لحن سرد و خشکی گفت:

-بیا داخل.

و رفت داخل پذیرایی و کنار مبل ایستاد و بهم خیره شد.  
کفش‌هام رو درآوردم و رفتم داخل. در رو بستم و نگاهی به  
فضای نیمه تاریک خونه انداختم که فقط با یه دیوارکوب  
روشن شده بود. چه قدر عجیب بود؛ من این صحنه‌ها رو انگار

قبلاً دیده بودم! نفس عمیقی کشیدم و رو کردم سمت احسان. درست شبیه خوابم، با قیافه‌ی بدی بهم زل زده بود. با لحن نگرانی پرسیدم:

-تو خوبی؟

احسان: اوهوم.

-اما حس می‌کنم یه چیزیه؟

احسان: نه.

اخم کردم. با قدم‌های آرام جلو رفتم و نزدیکش ایستادم. -احسان مطمئنی خوبی؟ چرا دور چشم‌هات انقدر سیاه و کبود شده؟

دستم رو بالا بردم و روی صورتش کشیدم. چقدر یخ بود، انگار داشتم یه جسد رو لمس می‌کردم! یه دفعه یاد خوابم



افتادم و با وحشت دکمه‌ی یقه‌ی احسان رو باز کردم ولی سالم بود... نفسی از روی آسودگی خیال کشیدم و روی مبل ولو شدم.

احسان: گفתי خواب بد دیدی؟

-فقط امیدوارم که خواب بوده باشه. ...

کنارم نشست نگاه خیره‌م رو بهش دوختم. ساکت و آرام نشسته بود و متقابلاً خیره نگاهم می‌کرد.

-نمی‌خوای بدونی امشب چی به من گذشت؟!

احسان: نه!

با ناراحتی آهی کشیدم و پاکت سیگاری که از داخل جیبش  
مشخص بود رو برداشتم. سیگار رو با فندکی که داخل جیب  
کتم بود روشن کردم و گفتم:

-حق داری من خیلی تو رو اذیت کردم احسان؛ فقط واست  
دردسر درست کردم. ...

برگشتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش که چیزی  
بگم ولی در کمال تعجب، دستم رو محکم گرفت و پیچوند!  
صدای ترقِ چنندش آورِ خرد شدن استخون ساعدم رو شنیدم؛  
از شدت درد نفسم حبس شد! انگشت‌های استخونی و  
قدرتمندش رو بین انگشت‌هام قفل کرد و با فشار مختصری،  
مثل آب خوردن استخون بند انگشت‌هام رو خرد کرد. از  
شدت درد فریاد بلندی کشیدم که با عصبانیت از لای  
دندون‌های کلیک شده‌ش غرید:

-آره معلومه که توئه لجن که ارزشت از سگ هم کم تره به  
 جز دردسر و فلاکت و مرگ چیزی به بار نمی آری! می خوام  
 افتخار به درک واصل کردنت رو نصیب خودم کنم!  
 از درد وحشتناکی که از دستم متصاعد میشد، فریاد  
 می کشیدم و کمک می خواستم اما انگار اون لحظه هیچ  
 موجود زنده ای روی کره زمین وجود نداشت! دستش رو  
 جلوی دهنم قفل کرد تا صدای فریادهام رو خفه کنه و با  
 اون یکی دستش، من و به سمت حموم کشوند از لای چشم  
 می دیدم که روی گردنش، کم کم زخم عمیقی نمایان میشه  
 و از لای زخمش خون سیاه می چکید.  
 در حموم رو با لگد باز کرد و با شدت پرتم کرد روی زمین  
 سفت و یخزده از درد به خودم می پیچیدم و عاجزانه فریاد  
 می کشیدم. سرم رو با زحمت بالا بردم و نگاه تارم رو به

احسان دوختم که داشت وان رو پر از آب می کرد.  
می دونستم اگه به خودم نجبم کارمو تموم می کنه. علی رغم  
دردی که داشتم، خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم  
فرار کنم که احسان پاش رو گذاشت روی سی\*ن\*ه\*م و  
فشار داد. فشار پاش به حدی بود که نفسم به سختی در  
می اومد. چند لحظه بعد با دست های قدرتمندش جسم  
بی جونم رو بلند کرد و پرتم کرد داخل وان نشست کنارم و  
دستش رو دور گلویم محکم پیچید و سرم رو داخل آب فرو  
برد. دست و پا می زدم تا شاید ولم کنه ولی اون خیلی  
قدرتمندتر بود.

احسان: امشب واسه همیشه شرّت رو از سر زندگی همه ی ما  
کم می کنی پسر افسانه! برمی گردی به همون قبرستونی که  
ازش اومدی؛ میری به جهنم!

آخرین چیزی که می‌دیدم، قطرات خون سیاه گلوی اون بود که داخل آب می‌چکید و چهره‌ی زشت و ترسناکی که از داخل جسم احسان به من زل زده بود.

هر لحظه زندگی داشت برام کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر میشد. حس می‌کردم حالت اغمای خوشی داره دربرمی‌گیرتم. روحم هر ثانیه سبک‌تر از قبل میشد و درد کمتری حس می‌کردم. آب، قل‌قل کنان از اطراف دهنم به سمت سطح آب می‌رفت و حباب‌های ریز و درشتی به‌وجود می‌آورد. چشم‌هام رو بستم. نمی‌خواستم آخرین چیزی که می‌بینم چهره‌ی کریه اون هیولای در جسم احسان باشه.

لحظات آخر، تموم اتفاقات زندگی‌م توی چند ثانیه از جلوی چشم‌هام رد شد؛ روز اولی که دانشگاه رفتم، آشنا شدنم با

احسان، شوخی‌های خرکی و چهره‌ی همیشه خندونش و  
اخم‌های من، دعوایها و سرکوفت‌های بابا، نگاه‌های گاه و  
بی‌گاه خجالتی بهاره، پاپیچ شدن‌های خانم انصاری، حموم  
پر از خون، سفرمون به اون روستای عجیب و غریب و شفا  
پیدا کردن اون پسر بچه به دست من، آشنا شدنم با امیر،  
چهره‌ی بی‌خیالش که پر از رمز و اسرار بود، و ریحانه؛  
معشوقه‌ی زیبا و مرموز شیطان‌ی! علی‌رغم وحشتی که ازش  
داشتم، حس می‌کردم چیز دیگه‌ای هم هست؛ شاید در  
اعماق قلبم، جایی که در کمال ناامیدی انتظار داشت قبل از  
مرگ، باز هم اون چشم‌های مستانه و موهای پریشان رو  
ببینه... .

آخرین چیزی که به یادش افتادم، چهره‌ی اون پسر منجی بود. دیگه امیدی به کمک اون نداشتم، کار از کار گذشته بود. ...

لبخندی به زندگی تلخ و غم‌بارم زدم. وقت خداحافظی بود با هر آنچه که من رو پابند این دنیا می‌کرد. سلول‌های بدنم خودشون رو محکم به در و دیوار بدنم می‌کوبیدند و التماس ذره‌ای اکسیژن می‌کردند. نتونستم طاقت بیارم و کاملاً بی‌اختیار، دهنم رو برای نفس کشیدن باز کردم، ولی به‌جای اکسیژن، آب خون‌آلود و تیره و تاریک بود که ریه‌هام رو پر کرد. فقط آب بود و آب...! تو مغزم فقط یه کلمه اکو میشد: آب، آب، آب. ...

\*\*\*

چه حس عجیبی داشتم! انگار روی سطح دریا شناور بودم.  
 انقدر احساس سبکی می کردم که خیال می کردم با  
 کوچک ترین بادی مثل فوت یه نفر از جا کنده میشم! خبری  
 از درد شکستگی چند لحظه پیش نبود. دستم رو بی اختیار  
 به گلوم کشیدم؛ متوجه شدم نفس نمی کشم! پس چرا هیچ  
 مشکلی باهاش نداشتم و انقدر راحت بودم؟!!

انگار تو یه خلاً احساسی قرار گرفته بودم و هیچ ترس و  
 استرسی نداشتم. فقط می خواستم سر در بیارم که تو چه  
 موقعیتی قرار گرفتم. آروم لای چشم هام رو باز کردم.  
 خواستم از جا بلند بشم ولی قبل از این که تکونی به خودم  
 بدم، بلند شده و نشسته بودم!

چشم چرخوندم و اطراف رو دید زدم. این جا کجا بود دیگه؟!  
 همه جا و همه چیز برام آشنا بود اما انگار تغییر کرده بود.



انگار تمام لحظات زندگی‌م رو به روم تو یه آرشیو قرار گرفته بود و من می‌تونستم هرکدومی رو که بخوام انتخاب کنم و به همون قسمت از زندگی‌م برگردم! نمی‌تونستم چیزی که می‌دیدم رو هضمش کنم، حس می‌کردم وارد یه بعد دیگه شده بودم!...

خیلی زود متوجه شدم هرچی که اراده کنم، همون اتفاق می‌افته. قبل از این که به خودم زحمت بدم تا بخوام جا به جا بشم، جا به جا شده بودم؛ در واقع کلمه‌ی راه رفتن در اون جا معنا نداشت، فقط کافی بود بخوای تا انجام بشه! حس درد و گرسنگی و تشنگی برام کاملاً نامفهوم و گنگ بود؛ وجود داشت، ولی به شکل غیرقابل توصیف و فهم! هیچ صدایی شنیده نمی‌شد؛ سکوت محض بود و خفقان! خواستم حرفی بزنم اما توی اون خلأ، اصلاً صدایی به وجود

نمی‌اومد که بخواد توی فضا پخش بشه! اصوات کش‌دار و رشته‌رشته، بی‌مفهوم از دهنم خارج می‌شدند و روی زمین سر می‌خوردند و محو می‌شدند؛ جوری که انگار که هرگز همچین چیزی نباید این‌جا وجود داشته باشه. مکان بی‌مکانی بود!

سرم رو به عقب چرخوندم خدایا! چی می‌دیدم؟! شوک‌زده به تصویر رو به روم نگاه کردم. خودم بودم وقتی که پنج سالم بود و داشتم تو حیاط خونه‌مون بازی می‌کردم! انگار صفحه‌ی ال‌ای‌دی جلوم گذاشته بودن و فیلم اون زمان رو پخش می‌کردن، منتها هیچ شباهتی با سینما یا چیز دیگه‌ای نداشت؛ من اون‌جا حضور داشتم، همه چیز واقعی بود! می‌تونستم لمس کنم، حرکت کنم، صدای خنده‌های خودم رو بشنوم! حتی می‌تونستم افکار این بچه‌ی پنج

ساله‌ای که خودم بودم رو بخونم! می‌تونستم برم داخل بدنش یا حتی ذره‌ای از خون و سلول‌های اون بشم، ذره‌ای از روحش! می‌دونستم اگه این کار رو بکنم، هرچیزی که به این زمان مربوطه ناپدید میشه و من دوباره زندگی‌ام رو از پنج سالگی آغاز می‌کنم و تموم دوره‌ها و اتفاقاتی که برام تو این زندگی اتفاق افتاده بود رو دوباره طی می‌کنم. فقط کافی بود که بخوام... .

لحظه‌ای تردید کردم ولی جلو رفتم. باید سر در می‌آوردم. جلوی بچه، توی یه قدمیش ایستادم من پنج ساله هنوز مشغول بازی و خنده بود. نگاهی به چشم‌هاش کردم، سرشار از روح کودکی و شور و نشاط بود و بدنش... اگه بدنش رو لمس می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟! می‌خواستم بدونم، نیاز داشتم بدونم؛ پس دستم رو جلو بردم و موهای کودک رو

نوازش کردم... هیچ اتفاقی نیفتاد، انگار ذره‌ای از نور تو رو لمست کرده باشه! ولی ناگهان دستی به دماغش کشید و عطسه‌ای کرد بلافاصله خون زیادی از دماغش سرازیر شد! تبسمی کردم حالا می‌فهمیدم شاید دلیل همه‌ی خون دماغ شدن‌هام، لمس یه موجود غیر ارگانیک بوده!

از کنار بچه گذشتم دلم می‌خواست برگردم عقب‌تر. می‌خواستم مادری که تو دوران زندگی هرگز ندیدم رو برای اولین بار ببینم! حالا من مرده بودم. چی می‌تونست جلو دارم باشه؟! نه مکان، نه زمان، نه هیچ محدودیتی! فقط اراده لازم بود تا هرچیزی که می‌خواهی به حقیقت پیونده.

ناگهان جلوی چشم‌هام تصویری پدیدار شد من وسط یه دشت بسیار زیبا بودم. زیاد طولی نکشید که فهمیدم اون جا

همون قرارگاه اون پسر و دختر زیباست، همون جایی که خوابش رو می دیدم.

جلو رفتم پسر، مظلوم و ساکت و در حالی که عمیقاً تو فکر بود، روی کنده نشسته بود. جلوتر رفتم. حالا می تونستم از این فاصله‌ی کوتاه، چهره‌ش رو ببینم؛ اون پسر، پدرم بود!...

موهای مشکی مجعد، چشم‌های مشمی نافذ، قد بلند و لاغر و پوست گندمی و سبزه‌اش، نشانگر جوانی‌اش بود. شاید نهایتاً بیست الی ۲۱ بود. دستم رو دراز کردم به سمت صورتش شاید دلم می خواست انتقام تموم این سال‌ها رو ازش بگیرم و خون بدنش رو بیرون بکشم ولی، نتونستم... ناامید عقب رفتم و مغموم نگاهش کردم درست همون لحظه، سر و کله‌ی دخترک زیبا و افسونگر پیدا شد این

افسانه بود؛ مادر من! خیال می‌کردم که نمی‌تونم احساسی داشته باشم ولی حالا لبریز از شور و شغف و شوق بودم! دیدن این دختر برام من مثل یه رؤیا بود! انگار هیچ چیز حقیقی نبود، همه چیز افسانه بود! چقدر شبیه من بود! همه حق داشتن بگن به مادرم رفته‌ام ولی چشم‌های زیبای کشیده‌ش به رنگ چشم‌های من نبود؛ به رنگ موهای طلایی بود شبیه دریاچه‌ای از عسل بود نتونستم طاقت بیارم و با بغض، دستی به موهای بلند طلایی‌ش کشیدم. افسانه آروم به سمت پدرم رفت و کنارش روی کنده‌ی درخت نشست.

نمی‌دونم چه قدر گذشت تا به خودم اومدم و دیدم بارها و بارها این صحنه رو تکرار کردم و نتونستم دل از نگاه کردن به مادرم بردارم! ولی وقتی به خودم اومدم متوجه شدم توی

حیات خونهمون هستم شب بود و باد سردی می‌وزید  
 نمی‌دونستم تو چه برهه‌ی زمانی قرار دارم جلوتر که رفتم،  
 خودم رو دیدم که روی زمین افتاده بودم. تموم بدنم زخمی  
 و کبود بود دور تا دورم رو هاله‌های سیاه رنگی احاطه کرده  
 بودند و حالا به وضوح می‌دیدم که چه‌طور از انرژی من  
 تغذیه می‌کردند و لذت می‌بردند! رشته‌هایی به رنگ سفید  
 مثل رودخونه‌ای زلال از بدنم خارج میشد و اون‌ها از این  
 رشته تغذیه می‌کردند! این کار باعث میشد هر لحظه بدن من  
 رو به تحلیل بره و دردم افزایش پیدا کنه و اون‌ها قوی‌تر  
 بشن!

از شدت درد گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم یکی از اون  
 سیاه پوش‌های که جلوتر ایستاده بود جلو رفت و محکم از  
 پشت به درخت کوبیدم! شاخه‌ی درخت داخل آرنجم فرو

رفت و خون طلایی رنگی روی صورت نامفهوم اون مرد  
 باشید. پس این رنگ خون واقعیت داشت! من اون شب  
 توهم نزده بودم! اومدم به سمت خودم برم که ناگهان یه نفر  
 از پشت دستش رو روی دهنم گذاشت و پشت یه درخت  
 پنهانم کرد! واقعاً لمس بدن اون رو با بدن خودم حس کردم!  
 با کمال تعجب برگشتم و نگاهش کردم همون پسر مرموز  
 بود همونی که قبلاً نجاتم داده بود! چه طور تونسته بود  
 لمسم کنه؟! توی دهنم نالیدم:

-تو دیگه کی هستی!؟-

بدون این که لب‌هاش تکونی بخوره یا صدایی از دهنش خارج  
 بشه گفت:

-من سمیر ام.



خواستم حرفی بزنم که یادم اومد قادر به حرف زدن نیستم  
 بلافاصله فهمیدم اون از طریق ذهنش می‌تونه با من صحبت  
 کنه! نگاه تحقیر آمیزش رو ازم گرفت و سرکی به سمت اون  
 یکی خود بی‌چاره‌ام که داشت از درد نفله میشد کشید!  
 دوباره برگشت سمتم و با صدای محکم و جدی گفت:  
 -از این جا جم نخور تا اون یکیت رو نجات بدم تا سقط مرگ  
 نرفته و بی‌چاره‌مون نکرده!  
 اومد بره که دستش رو محکم چسبیدم باز نگاهم کرد  
 همون‌طور که خودش حرف زده بود گفتم:  
 -تو می‌تونی من رو ببینی؟!  
 چشم‌هاش رو به نشونه‌ی تأیید روی هم گذاشت با تعجب  
 پرسیدم:

-چه‌طور ممکنه؟! من مردم!

با دست‌هاش محکم شونه‌هام رو فشار داد و با لحن خسته  
ولی جدی گفت:

-تو نمردی، فقط دچار یه سری اختلالات خاص شدی! پس  
اگه از این‌جا تکون بخوری، اون‌ها می‌تونن ببیننت، و من  
نمی‌تونم هم از تو دفاع کنم هم از اون یکی. پس گند نزن و  
محض رضای خدا بتمرگ همین‌جا به‌راد!

نمی‌دونم چرا ولی بدون هیچ مخالفتی از حرفش تبعیت  
کردم. پشت درختی دور از ماجرا ایستادم و منتظر موندم تا  
وقتی که شبیه چیزی که قبلاً دیده بودم، نجاتم داد و وقتی  
همه‌جا امن شد جلو رفتم شاخه رو محکم از پهلو بیرون  
کشید و بلند شد خاک لباس ابریشمش رو تکوند چرخ  
داخل حیاط زد و گفت:

-این جا دیگه چه جور جای مسخره‌ایه؟ بیشتر شبیه خونه‌ی  
شیاطینه. ...

نگاه مستقیمی به من انداخت و ادامه داد:

\_که البته هم هست!

حیرت‌زده و مشتاق به صحنه‌ی رو به روم زل زده بودم.  
دیدم که با عجز و ناله خودم رو بالا کشیدم و از سمیر  
پرسیدم:

-تو هم یکی از همون‌هایی؟!!

سمیر برگشت سمتش و جواب داد:

-اگه از اون‌ها بودم جونت رو نجات نمی‌دادم.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و جلوم زانو زد. چونه‌م رو تو دست‌هاش گرفت و بعد از چند لحظه نگاه خیره، با لحن متعجبی گفت:

-نمی‌دونی چه قدر به مادرت رفتی!

پوزخندی زدم؛ حالا می‌دونستم!

-جدیداً با هرکی رو به رو میشم همین رو می‌گه تجربه هم ثابت کرده بعد از شنیدن این، یه کتک مفصل می‌خورم. خندید و با لبخند گفت:

-مطمئن باش اگه از دست من کتک بخوری، زنده نمی‌مونی! ولی نگران نباش. من می‌خوام ازت محافظت کنم. دستی به زخم پهلوم کشیدم. متعجب به سمیر نگاه کردم.

-جادو کردی؟!!

بی توجه به سوال من، دستش رو به سرم کشید و با حالت موشکافانه‌ای موهام رو اینور اونور کرد.

سمیر: مثل این که ضربه‌ای که به سرت خورده اون قدرها هم محکم نبوده حداقل یه دیوونه‌ی رو مخ ضربه مغزی رو دستم نداشتن!

از پشت درخت نگاه چپکی نثارش کردم و فحشی دادم! همون موقع صدای ماشینی از بیرون شنیدم آرام و بااحتیاط جلو رفتم. سمیر هم سیخ سر جاش نشست و بعد از چند لحظه نگاه خیره، از جا بلند شد.

سمیر: خب... می خواستم با خودم ببرمت، اما مثل این که نقشه عوض شد. احسان داره میاد این جا اون کمکت می کنه از این وضع رقت‌انگیز و چندشت خلاص بشی. تو این هوای سرد، انقدر عرق کردی که بوی گندت داره خفهم می کنه!

درضمن اگه نمی‌خواید یه دیدار دوستانه با معشوقه‌ی  
کوچولو موچولوی خوشگلت داشته باشید، امشب تو این  
خونه نمونید.

نگاهی به من انداخت و خیلی نامحسوس اشاره کرد دنبالش  
برم.

سمیر: نگران نباش، من هوات رو دارم. بالاخره همه‌چی رو  
می‌فهمی؛ فقط لطفاً تا اون روز زنده بمون و از زندگی  
مزخرف لذت ببر!

و دستم رو گرفت و... .

\*\*\*

به خودم که اومدم دیدم لب یه پرتگاه ایستادم پرتگاه عمیق  
و تاریکی که تهش پیدا نبود متعجب و کنجکاو برگشتم

عقب. سمیر با نگاه خیره‌ی نافذش، درست پشت سرم ایستاده بود.

-این جا دیگه کجاست؟

بدون این که نگاهش رو ازم برداره، جلو اومد و با دست‌های قدرتمندش به یقه‌ی لباسم چنگ زد همون‌طور که یقه‌ی لباسم توی مشتش بود، با قدم بلندی جلو اومد و هلم داد سمت عقب تلوتلو خوران عقب رفتم و چندتا سنگ‌ریزه از زیر پام سر خورد و به پایین دره پرتاب شد. حالا از دره آویزون شده بودم و فقط دست سمیر که به یقه‌م چنگ زده بود، نگه داشته بود.

با تعجب آستین دستش رو گرفتم و گفتم:

-داری چه غلطی می‌کنی؟!

با نگاه دلسوزی جواب داد:

-دارم از مرگ نجات میدم! تو باید برگردی، مرده‌ی تو به هیچ دردی نمی‌خوره. اگه بیشتر از این این‌جا بمونی ممکنه واقعاً بمیری!

نگاهش رو از من گرفت و به ته دره زل زد. با ترس و چشم‌های گشاد شده زمزمه کرد:

-تا همین الانش هم خیلی دیر کردی! اگه بمیری تموم زحمات من و مادرت رو هدر دادی... ..

دیگه چیزی نشنیدم. فقط لمس دستش بود که از یقه‌م جدا شد و تصویرش که هر لحظه کوچک و کوچک‌تر میشد حس سبکی و رها شدن بود و بس... هرچه بیشتر توی تاریکی دره فرو می‌رفتم، چشم‌هام بیشتر توی روشنایی و نور غوطه‌ور میشد؛ تا جایی که فقط سفیدی مطلق بود... ..



اکسیژن با فشار خیلی زیادی وارد ریه‌هام شد و به سرفه افتادم. خیلی سریع متوجه شدم با این که چشم‌هام بازه ولی همه جا رو سیاه می‌بینم! انگار یه پارچه یا پلاستیک سیاه دورم کشیده بودند. کل بدنم در احاطه‌ی این جسم سیاه رنگ کیسه مانند بود ولی هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از شرش خلاص بشم.

شروع کردم داد و بی‌داد و فریاد زدن. درست همون موقع صدای کلیک باز شدن در شنیدم. طولی نکشید که حس کردم یه نفر داره تکونم می‌ده و بعد، زیپ کیسه پایین کشیده شد. ...

اولین چیزی که دیدم، چشم‌های متعجب و از حدقه بیرون زده‌ی پیرمرد مو سفیدی بود نمی‌دونم چه قدر گذشت که با صدای از ته چاهی نالید:

-یا عَلی الْعَجَابِ، تو زنده‌ای!...

سرفه‌ای کردم و با لحن بی‌حالی پرسیدم:

-من کجام؟

پیرمرد منتظر نمود و از اتاق بیرون دوید و داد زد:

-پرستار... پرستار... این جا یه نفر زنده‌ست!...

\*\*\*

با کلافگی روی تخت بیمارستان جا به جا شدم و با بیچارگی نالیدم:

-بسه احسان! انقدر آبغوره نگیر تورو خدا

با چشم‌های پف کرده و خیس از اشک سرش رو از روی  
تخت برداشت و دستم رو محکم تو دست‌هاش فشرد با لحن  
بغض‌آلودی گفت:

-بسه؟! می‌دونی تو این یه هفته که تو کما بودی چه حالی  
داشتم؟ منی که سالیانِ یه حمد نخوندم، این چند وقت،  
شب و روز داشتم تو نمازخونه نماز جعفر طیار می‌خوندم!  
دیروز از پشت شیشه یه دفعه دیدم علائم حیاتیت از بین  
رفت و دکترها و پرستارها دویدن سمت و شوک الکتریکی  
و... بعد از چند دقیقه اومدن بیرون گفتن نتونستیم کاری  
براش بکنیم. ...

به این جا که رسید دوباره بغضش ترکید و محکم بغلم کرد  
همون جوری که سرش روی زانو هام بود و گریه می‌کرد  
گفت:

-من داشتم کارهای دفنت رو انجام می‌دادم! فقط مونده  
بودم چه جوری به بابات خبر بدم که یهو گفتن از مرگ  
برگشتی! فقط بگو چه‌طور آخه؟!!

اومدم چیزی بگم که در اتاق یه دفعه باز شد امیر بود. من رو  
که دید، نفس آسوده‌ای کشید و خدا رو شکری زیر لب گفت  
با قدم‌های بلندی اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

امیر: زنده شدنت معجزه بود بهراد، معجزه!

یه صندلی از یه‌جا جور کرد و کنار تختم نشست نگاه  
تاُسفباری نثار احسان کرد و خیلی نامحسوس و زیرلبی  
خطاب به من گفت:

-نمی‌دونی این چندوقت چه حالی بود... ..

به موهای احسان بوسه‌ای زدم و گفتم:

-تجربه ثابت کرده من هفت تا جون دارم، حالا حالاها باید

تحملم کنی پسر!

\*\*\*

دکمه‌ی آخر لباسم رو هم بستم و با کمک احسان بلند شدم

عصا رو دستم داد و کمکم کرد از بیمارستان خارج بشیم.

راه رفتن با اون پای گچ گرفته شده خیلی سخت بود اما

احسان هوامو داشت.

توی ماشین نشوندم و خودش هم پشت فرمون نشست.

-خواهشاً برو خونه‌ی خودم.

احسان: خفه شو و دهنه‌ت رو ببند همه‌ی این فلاکتی که

می‌کشیم به خاطر اون خونه‌ی... هست!

-من تو خونهی تو مُردم!

طبق چیزی که احسان گفته بود، اصلاً اون شب خودش  
خونه نبوده و پیش امیر بوده. وقتی ماجرا رو براشون تعریف  
کردم، به قدری ترسیدند نزدیک بود به ملکوت اعلی  
بپیوندند!

احسان: تو اومدی خونهی من تا از خونهی خودت فرار  
کنی... .

حرفش رو قطع کردم و با جدیت تمام گفتم:

-حوصله‌ی کل کل ندارم، یا میری خونهی خودم یا یه بلایی  
سر خودم میارم. می‌دونی که روانی‌ام!

چند ثانیه چپ‌چپ نگاهم کرد ولی مشخص بود حرفم باورش شده و ترسیده؛ واسه همین به سمت خونه‌ی خودمون راه افتاد. لبخند موفقیت‌آمیزی زدم. ...

جلوی خونه‌مون ماشین رو پارک کرد و کمکم کرد برم داخل. جلوی در انباری که رسیدیم مکث کوتاهی کردم. با ترس برگشتم و زل زدم به تاریکی اون تو... . هیچ خبری نبود؛ نه شیطانی ناله می‌کرد، نه جنی بِپَرِبِپَر، نه دختر پری چهره‌ای با موهای سیاه فر، دلبری! جوری آروم بود که هرکی می‌دید، فکر می‌کرد تمام این اتفاقات زاده‌ی ذهن متوهم خودمه! ...

برگشتم برم ولی درست همون موقع، برق چیزی توجهم رو به خودش جلب کرد. یه چیزی روی زمین افتاده بود

برگشتم به اون سمت و خم شدم تا برش دارم؛ چاقو جیبی م بود.

احسان اومد بالای سرم و پرسید:

-این چیه؟

-همون چاقویی که اون شب از دستم افتاد!

احسان چند لحظه با ترس نگاهم کرد و بعد چاقو رو از دستم کشید و پرتش کرد داخل انباری.

-داری چی کار می کنی؟ زده به سرت؟

دستم رو کشید و همون طور که به سمت خونه می رفتیم زیر لب غرولند کرد:

-مثل این که این بازی مسخره تمومی نداره!

\*\*\*



جلوی در حیاط ایستادم و منتظر احسان موندم چند لحظه بعد اومد کنارم و دمپایی‌های ابری کنار حیاط رو پوشید زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم.

احسان: باور کن من هنوز شک دارم این‌ها تا‌ثیرگذار باشن. و به ظرف نمک و دعایی که دستش گرفته بود اشاره کرد ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-برعکس تو، من به دلم افتاده این دعا رو که نصب کنیم همه‌چی تموم میشه.

احسان: از ته دلم امیدوارم این دفعه حق با تو باشه!

-هنوز به من ایمان نیوردی؟

پوزخندی زد و جوابم رو نداد.

رو به روی انباری که ایستادیم احسان جلو رفت و طبق همون چیزی که منصور گفته بود، دعا رو نصب کرد و دور تا دور انباری رو با نمک حصار کشید. وقتی کارش تموم شد برگشت سمتم و گفت:

-حالا چرا این دعا رو باید این جا می چسبوندیم؟ این نمکها چه فلسفه‌ای دارن؟ کلاً این یعنی چی؟

بی حوصله برگشتم و سعی کردم به سمت خونه برگردم و در همون حال جواب دادم:

-این یعنی ما با این دعا، دختر شیطان رو توی بُعد خودش زندانی کردیم تا دیگه نتونه از طریق این انباری بیاد این جا و من رو با خودش ببره!...

\*\*\*

از پنجره‌ی اتاق به فضای تاریک پایین نگاه می‌کردم تا احسان رو با نگاهم بدرقه کنم. احسان از اون پایین برام دست تکون داد و از خونه بیرون رفت تو افکار خودم بودم که یه نفر در اتاق رو باز کرد.

بابا: بالاخره این تن لش رفت؟

بدون این که نگاهم رو از باغ بگیرم، با لحن بی تفاوتی جواب دادم:

- شما که اومدی، مزاحم موندنش شدی.

برعکس همیشه، این بار دعوا درست نکرد و آروم پرسید:

بابا: پات چیشده؟ با کسی دعوا کردی؟

پوزخندی زدم و تو دلم جواب دادم: آره با یه جن که تو بدن احسان رفته بود و می‌خواست توی آب خفهم کنه!

-مهم نیست، زود خوب میشه.

بابا: درمورد اهمیتش چیزی ازت نپرسیدم، گفتم چرا این بلا  
سرت اومده؟

پوفی کشیدم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم.

-از پله‌ها زمین خوردم.

بابا: چند روزی هم که خونه نبودى. ...

-از طرف دانشگاه باید می‌رفتیم از نمایشگاه‌های بیرون شهر  
بازدید می‌کردیم.

تف به این زندگی مزخرف که باید به تنها عضو خونوادم

دروغ می‌گفتم! بابا که ظاهراً باور کرده بود گفت:

بابا: باشه. راستی! امشب مهمون داریم.

دستم رو گذاشتم روی صورتم و با بدبختی نالیدم:

-دوباره عمو و عمه‌ها؟!!

با لحن آروم و تا حدودی غمگین جواب داد:

-نه، سارا میاد این جا. ...

و قبل از این که من واکنشی نشون بدم، از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

\*\*\*

خواب و بیدار بودم که صدای قیژقیژ در اتاقم بلند شد. احساس می‌کردم یه نفر زل زده بهم بدون این که تکون بخورم، با خستگی لای چشم‌هام رو باز کردم که با یه جفت چشم براق که تو تاریکی از لای در داشت نگاهم می‌کرد رو به رو شدم!

پتو رو کنار زدم و سریع از جا بلند شدم نشستم، اونم  
 بلافاصله در رو بست و فرار کرد. با صدای آرومی صداش  
 زدم:

-سارا!

صدای قدم‌های تندش که روی پله‌های چوبی کشیده میشد  
 رو می‌شنیدم به ساعت دیواری نگاهی انداختم؛ چهار بامداد  
 بود. این دختر این وقت شب داشت چه غلطی می‌کرد؟!  
 بدون توجه به درد پام و اون گچ سنگین لعنتی، از اتاق زدم  
 بیرون و افتادم دنبالش. به پایین پله‌ها که رسیدم، دیدم  
 جلوی در حیاط ایستاده و زل زده به من هوای تاریک باعث  
 میشد به صورت هاله‌ی محوی بینمش با عصبانیت کنترل  
 شده و صدای خفه‌ای غریدم:

-داری چی کار می‌کنی؟

بدون توجه به من، روی پاشنه‌ی پا چرخید و با قدم‌های  
تندی دوید به سمت حیاط. فحشی زیر لب دادم و به هر  
سختی بود دنبالش رفتم.

داشت مستقیم به سمت انباری می‌رفت. یه لحظه ترس برم  
داشت! چرا داشت اون جا می‌رفت؟ این بار با صدای نسبتاً  
بلندی صداش زدم ولی اون مستقیم داشت می‌رفت سمت  
انباری و کوچک‌ترین توجهی به من نمی‌کرد سرعتم رو  
بیشتر کردم.

چند لحظه بعد کنار اون رو به روی انباری بودم. پشتش به  
من بود و شونه‌هاش داشت از سرما می‌لرزید دستم رو  
گذاشتم روی بازوش و برش گردوندم سمت خودم و با  
عصبانیت تشر زدم:

-چه غلطی... .

حرف تو دهنم ماسید؛ تازه چشمم به لباسی که تنش بود افتاد چشم‌هام از تعجب و خجالت چهارتا شد! سریع سرم رو چرخوندم یه سمت دیگه و نفس عمیقی کشیدم. همون‌طور که به زمین زل زده بودم آرام پرسیدم:

-داشتی چی کار می‌کردی؟

جوابی نداد پوفی کشیدم و بدون این‌که لمسش کنم، دستم رو بردم پشت کمرش و هدایتش کردم سمت خونه.

-بیا بریم داخل.

مطیع و حرف گوش کن از حرفم اطاعت کرد و جلوتر از من راه افتاد هنوز چند قدم دور نشده بودیم که صدای یه نفر که از داخل انباری اسمم رو صدا زد، متوقفم کرد بدنم یخ زد و فکم منقبض شد؛ صدای ظریف و دخترونه‌ی اون بود. ...



همون طور میخ شده بودم سر جام و جرئت نداشتم برگردم  
سمت اون دوباره با همون صدای اغواگر زمزمه کرد:  
-بهراد! نگاهم کن.

می دونستم در برابر اون نمی تونم دووم بیارم، از طرف دیگه،  
انگار تک تک سلول های بدنم فریاد می زدند: برگرد عقب!  
ناچار برگشتم عقب؛ درست رو به روی اون که تو انباری  
ایستاده بود.

با نگاه براق مظلوم و در عین حال شیطنت آمیزی نگاهم  
می کرد لباس حریر سیاهی پوشیده بود که با پوست سفید  
بلورینش تضاد خیره کننده ای ایجاد کرده بود. اندام ظریفش  
توی این لباس به خوبی مشخص بود موهای فر سیاه و

بلندش که توی صورتش ریخته بود، وسوسه‌ی عجیبی برای  
کنار زدن شون از صورتش تو دلم ایجاد کرده بود!

آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به سمت عقب رفتم قطره  
اشکی از چشمش پایین چکید که قلبم رو به درد آورد!  
ریحانه: از پیشم نرو بهراد، خواهش می‌کنم. ...

نگاه مُتزلزلِ م افتاد روی سارا که گوشه‌ای بی‌حرکت ایستاده  
بود به سختی زبونم رو روی لب‌های خشکم کشیدم و زمزمه  
کردم:

-سارا...

ریحانه: اون تو یه حالت اغما قرار داره و از اتفاقات دور و  
برش هیچی متوجه نمی‌شه.

-پس کار تو بود؟ تا من رو به این جا بکشونی!؟

ریحانه سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

-تو من رو این جا زندانی کردی؛ سارا تنها چیزی بود که می تونست تو رو به سمت من بکشونه.

بعد رو کرد سمت سارا و آهسته دستور داد:

-برگرد برو بخواب و هر اتفاقی امشب افتاد رو فراموش کن.  
سارا درست شبیه یه بچه‌ی حرف گوش کن، عقب گرد کرد سمت خونه و رفت.

دستی به پیشونیم که غرق عرق سرد شده بود کشیدم و زل زدم به اون متقابلاً با چشم‌های خمارش به چشم‌هام خیره شده بود دست سفید و ظریفش رو جلو آورد.

ریحانه: نجاتم بده از این زندانی که من رو از تو جدا می کنه، معشوق من!

حالا دیگه مطمئن بودم اون من رو زندانی خودش کرده نه  
من!

با پاهای لرزون جلو رفتم و دستم رو با تردید جلو بردم  
می‌دونستم توان مقابله با این میل عجیبی که به این دختر  
داشتم رو ندارم اگه دعا رو برمی‌داشتم چی میشد؟  
می‌تونستم اون رو کنار خودم داشته باشم؟

نگاه مشتاقم رو با تردید بالا بردم و به چشم‌های مستانه‌ش  
خیره شدم چه‌طور در مقابل اون انقدر بی‌دفاع بودم؟ قلبم با  
نال‌های عجیب و سوزناکی بهم می‌گفت عاشقش شدم ولی  
من بیهود تلاش می‌کردم تا صدای این اعتراف رو خفه کنم!  
نگاهم رو از اون برداشتم و زل زدم به دعایی که روی دیوار  
نصب بود. دست لرزونم رو جلو بردم و ...

تو یه حرکت دعا رو پاره کردم!

لبخند اغواگرانه‌ای زد و با احتیاط پاشو از انباری بیرون گذاشت مستقیم سمتم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت صدای خنده‌ش توی سرم اگو شد تنها چیزی که از اعماق قلبم تمنا می‌کردم این بود که برای امشب و برای همیشه تسلیم دختر شیطان باشم! نگاهم رو قفل کردم رو نگاه اون و لبخند زدم؛ بدون شک ضربان قلبم روی هزارتا بود. ...

بعد از اون دیگه نفهمیدم چی شد؛ فقط احساس عجیب غیر قابل توصیفی داشتم. حس می‌کردم از پر کاه سبک‌ترم و تو آسمون‌ها سیر می‌کنم. عمیقاً خوشحال بودم و انگار بااهمیت‌ترین کاری که «باید» انجام می‌دادم رو انجام داده بودم و حالا بار بزرگی از رو دوشم برداشته شده بود!

\*\*\*

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که با کلافگی لحاف رو پس زدم  
و سر جام نشستم با خستگی خمیازه‌ای کشیدم و کش  
قوسی به بدنم دادم. نمی‌دونستم اصلاً خوابیده بودم یا نه،  
فقط حس می‌کردم خلأ عظیمی تو ذهنم ایجاد شده بود.  
هنوز از روی تخت بلند نشده بودم که ناگهان تمام اتفاقات  
دیشب یادم اومد. بدنم از مرور خاطرات، گر گرفت و عرق  
سرد روی پیشونیم نشست انگار باورم نمی‌شد که حقیقت  
داشته باشه! با وحشت زیر لب نالیدم:

-من چی کار کردم؟!-

این واقعیت نداشت، ممکن نبود که جسم و روحم رو به  
ریحانه فروخته باشم!

با ترس و اضطراب دنبال کوچک‌ترین علامتی می‌گشتم تا بهم ثابت کنه هیچ اتفاقی نیفتاده ولی پس چرا این لحاف لعنتی بوی تن اون دختر رو می‌داد؟!!

با عجله خودم رو لب پنجره رسوندم و بازش کردم هوای سرد دم سحر روی صورتم پاشید و لرز خفیفی به شونه‌های لُختم انداخت.

بی‌توجه نگاهم رو به سمت انباری سوق دادم خبری نبود، ولی تک‌تک سلول‌های مغزم داد می‌زدن که اتفاقی که نباید، افتاده بود. من اون دعاها رو از بین برده بودم و ریحانه رو آزاد کرده بودم و بعد... ولی اگه واقعاً این اتفاق افتاده بود، پس چرا ته قلبم به جای ترس، احساس خوش‌حالی و رضایت می‌کردم؟!!

هنوز از کنار پنجره کنار نرفته بودم که هُرم هوای گرمی به پوست کمرم خورد با تردید برگشتم عقب که با چهره‌ی برافروخته و خشمگین سمیر مواجه شدم بلافاصله توضیح دادم:

-نفهمیدم چی شد، نمی‌خواستم این‌طور بش. ...

سمیر: خفه شو بهراد، فقط خفه شو! هیچ می‌دونی چه غلطی کردی؟ تو با این کار رسماً با اون ابلیس ازدواج کردی، اون حالا زن توئه!

بدنم از شدت سرما و عصبانیت سمیر به وضوح می‌لرزید. سمیر: من تو رو به این دنیا برگردوندم تا تو مسیر درست اون کاری که به‌خاطرش متولد شدی رو انجام بدی، برت نگردوندم تا همچین غلطی بکنی! من می‌خواستم. ...



هنوز هم حرف می‌زد ولی من متوجه نمی‌شدم، فقط یه جمله تو ذهنم اگو میشد... کاری که به خاطرش متولد شدی!

توجهی به حرف‌هایی که می‌زد نکردم و بی‌مقدمه پرسیدم:  
-چه کاری؟

لب‌هاش رو بست و یه دفعه ساکت شد با نگاه سوالیش بهم  
زل زده بود. ادامه دادم:

-گفتی کاری که به خاطرش متولد شدی.

سمیر: الان موضوع این نیست.

-دقیقاً همینه! چرا زندگی من مثل آدمی‌زاد نیست؟ این اتفاقات لعنتی چیه که واسم میفته؟ چرا باید پای اجنه و

شیاطین به زندگیم باز بشه و تو کی هستی و از کجا یهو  
پیدات شد؟!

سمیر: الان وقت دونستنش نیست...

با عصبانیت مشت محکمی به آینه‌ی اتاق کوبیدم و یه  
تیکه‌ی بزرگ از خورده شیشه‌هاش رو برداشتم زیر گلوم  
گرفتم زیر لب غریدم:

-به تو نمی‌تونم آسیب برسونم ولی به خودم چرا حالا میگی  
یا نه؟!

بی‌خیال روی تخت نشست و دستش رو به پشت سرش تکیه  
داد با لحنی سرد و بی‌تفاوت گفت:

-چرا فکر کردی مرگ و زندگی تو برای من اهمیتی داره؟

-پس متاسفم که باید آخرین چیزی که می‌بینم، ریخت  
نحس تو باشه!

شیشه رو محکم تو دستم فشار دادم و به گلوم چسبوندم  
ولی قبل از این که کوچک‌ترین حرکتی بکنم، چسبیده بودم  
به دیوار و دست‌های قدرتمند سمیر محکم دور گردنم حلقه  
شده بود. نفسم به سختی بالا می‌اومد و مطلقاً نمی‌تونستم  
تکون بخورم.

سمیر: از اون چیزی که فکر می‌کردم خیلی احمق‌تری! حیف  
که افتخار کشتنت نصیب خودم نمی‌شه!  
پوزخندی که زدم مترادف شد با باز شدن حلقه‌ی دستش از  
دور گلوم چنگی به موهایش زد و چند قدم عقب رفت در  
حالی که پشتش به من بود و نگاهم نمی‌کرد گفت:

-قبل از این که چیزی بدونی باید فکری به حال اون عفریته  
 بکنم تا شیاطین ذره ذره از وجودت رو نمکیدن! ولی مطمئن  
 نیستم اتصالی که بین تون ایجاد شده قطع کردنش کار  
 آسونی باشه.

توی دل به این فکر می کردم که به هیچ قیمتی اجازه نمیدم  
 ریحانه ازم جدا بشه. علاقه ای که بهش پیدا کرده بودم غیر  
 قابل وصف بود نسبت به هر چیزی که مربوط به ریحانه بود  
 بی تفاوت شده بودم فقط می دونستم که این دختر باید مال  
 من باشه.

آهی کشید و گفت:

-من باید برم، پدرت داره میاد.

-اون که تو رو نمی بینه.

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و گفت:  
 -تا خودم نخوام نمی‌بینه ولی بنا به دلایلی حضورم رو حس  
 می‌کنه.

نگاهی به بالا تنه‌ی لُختم انداخت و کنایه زد:  
 -درضمن! آبروت پیش من که رفت ولی توصیه می‌کنم اگه  
 می‌خوای پیش پدرت نره، اون تن و بدن مایه ننگت رو  
 بیوشونی!

نگاهم روی برگه‌ی سفید رو به روم قفل شده بود. این  
 دفعه‌ی سومی بود که سوالات رو می‌خوندم و هیچی متوجه  
 نمی‌شدم.

به امید تقلب سرم رو بالا آوردم و زیرلب خطاب به احسان  
 که کنارم نشسته بود، پیس‌پسی کردم که با نگاه عصبانی و

خیره‌ی استاد مواجه شدم! کلافه و ناامید سرم رو پایین انداختم و دوباره زل زدم به سوالات مزخرف و سخت امتحان دیگه به یقین رسیده بودم که پاس نمی‌شم.

ناامیدانه اومدم از صندلی بلند بشم و برگه‌ی سفیدم رو تحویل بدم که دست قدرتمندی محکم سر جام نشوندم! اومدم سرم رو برگردونم سمت عقب و ببینم کار کی بود که همون شخص از پشت، گردنم رو ملایم چرخوند روی برگه و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش و هرچی بهت گفتم بنویس.

هول شدم و اومدم چیزی بگم که دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

-اگه حرف بزنی متوجه می‌شن؛ می‌تونم ذهنت رو بخونم.

فکر کردم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

ریحانه روی پاشنه‌ی پاهاش چرخید و اومد رو به روم روی زمین نشست طره‌ای از موهایش که تو صورتش ریخته بود رو کنار زد و با لبخند گفت:

-تو هروقت بهم نیاز داشته باشی من کنارتم.

اومدم باز چیزی بگم که قاطعانه گفت:

-وقت زیادی نداری، از قضا این مرد اصلاً از تو خوشش نمی‌اد و دنبال بهونه‌ست .

و با گوشه‌ی چشم به استاد اشاره کرد.

ریحانه: پس پسر خوبی باش و هرچی میگم رو بنویس.

\*\*\*

استکان چایی رو محکم روی میز کافه‌ی کنار دانشگاه کوبید  
و با حرص گفت:

-چه امتحان سختی بود! لعنت بهش! تو هم گند زدی مگه  
نه؟

توجهی به حرفش نکردم. سرم پایین بود و زل زده بودم به  
ته مونده‌ی قهوه‌ی فنجونم. ناگهان دست محکمی خوابید زیر  
گوشم!

مثل کسی که برق صد ولتی بهش وصل شده باشه از جا  
پریدم و بدون این که حواسم باشه کلی آدم دور و برمونه با  
عصبانیت داد زدم:

-چه مرگته؟!!



احسان با خجالت دستش رو گرفت روی صورتش تا نگاهش به آدم‌هایی که با تعجب به ما زل زده بودن نیفته.

بی توجه به نگاه خیره‌ی بقیه، نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم به احسان که متقابلاً به من نگاه می‌کرد. سکوت بدی حاکم شده بود ولی بعد از چند دقیقه احسان این سکوت رو شکست و با لحن آروم ولی جدی گفت:

-عوض شدی بهراد؛ فکر نکن اگه به روت نمی‌ارم یعنی نمی‌فهمم درست از همون شبی که از خونتون برگشتم رفتارات صد و هشتاد درجه تغییر کرده مگه چی شده تو این دو هفته؟ ما که دعاها رو نصب کردیم، مگه نگفتی همه چی تموم شده؟

سیگاری از پاکت درآوردم و با فندک روشن کردم. مسئله این بود که از شبی که اون دعاها رو پاره کرده بودم، تا حالا هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود که هیچ، تازه اتفاقات خوبی هم میفتاد! گور اون جن‌های مزاحم گم شده بود و کسی دیگه قصد جونم رو نمی‌کرد احساس می‌کردم از اون شب به بعد،  
ریحانه مراقبمه!

احسان دستش رو گذاشت روی دستم و با لحن آرومی  
گفت:

-می‌دونی که من همیشه کنارت بودم و هستم؛ هر اتفاقی  
هم بیفته من پشتتم. پس اگه داری چیزی رو ازم پنهون  
می‌کنی، نکن!

دود سیگار رو با بینی بیرون دادم و آه عمیقی کشیدم.  
نمی‌تونستم بهش بگم من ریحانه رو آزاد کردم و اتفاقات

عجیبی داره بین مون میفته. اگه می فهمید قطعاً سعی می کرد جدامون کنه که من این و نمی خواستم، من به ریحانه علاقه مند شده بودم!

به خاطر همین دستم رو گذاشتم روی دستش و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-من چیزی رو ازت پنهون نمی کنم.

چند دقیقه بعد از کافه بیرون اومدیم با کمک عصا توی ماشین احسان نشستیم. پای گچ گرفته‌م شدیداً روی اعصابم بود و دیگه داشت کلافه‌م می کرد قرار بود ده روز دیگه بریم گچش رو باز کنیم ولی از این خبرها نبود! همین امروز میرم پای نازنینم رو از این سه تن بلوک و بٹن نجات میدم!

احسان ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه‌ی ما راه افتاد  
چند دقیقه که گذشت فهمیدم به سمت خونه‌ی ما نمی‌ره  
بلکه داره به سمت خونه‌ی امیر می‌رونه!

-داری کجا میری؟

احسان: امیر می‌خواد ببینت.

-برای؟!

احسان: نمی‌دونم.

و بعد از این مکالمه‌ی سرد و کوتاه، تا برسیم به خونه‌ی امیر،  
حرفی بینمون رد و بدل نشد.

نزدیک به بیست دقیقه‌ی بعد، ماشین جلوی خونه‌ی قدیمی  
و عجیب غریب امیر متوقف شد با کمک احسان و عصاها از

ماشین پیاده شدم و منتظر موندیم تا امیر در رو باز کنه  
 طولی نکشید که با یه جفت چشم تیله‌ای براق رو به رو  
 شدیم خطاب به من گفت:

-سلام. خوش اومدی؛ بیا تو.

سرش رو چرخوند سمت احسان و ادامه داد:

-احسان جان لطفاً چند لحظه تو ماشین منتظر بمون  
 حرف‌هام با بهراد خصوصیه.

احسان سرش رو تکون داد و داخل ماشین برگشت.

با هدایت امیر، وارد خونه شدم و توی اتاق پذیرایی نشستم.

امیر: احسان بهت گفت چرا می‌خواستم بینمت؟

-نه.

امیر: چون فکر می‌کنم قضیه اون جوری که باید پیش بره،  
پیش نمی‌ره.

بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-رک بگو، منظورت و نمی‌فهمم.

امیر مستقیم زل زد به چشم‌هام و خیلی جدی پرسید:

-با ریحانه چی کار کردی؟!

پس دستم رو شده بود. الان هم این‌جا کشونده بودم تا با  
دور کردن ریحانه از من، مثلاً ازم مراقبت کنن! با خونسردی  
و بی‌تفاوتی گفتم:

-من چی کارش کردم؟ چرا قضیه رو برعکس می‌کنی؟!

امیر: روزنه‌ای که توی انباری خونه‌تون بود رو بعد از اون  
همه فلاکت با اون دعاها بستیم حالا دوباره باز شده و این

یعنی این که ریحانه دیگه توی بُعد خودش زندانی نیست! پس  
الان کجاست؟

با پوزخند و اوقات تلخی گفتم:

-تو جیبم قایمش کردم!

عصبانی شد.

امیر: بهراد به نفعته درست جوابم رو بدی وگرنه... ..

-وگرنه چی؟ اگه جوابتو ندَم می خوام چی کار کنی مثلاً؟ با

اون ارواح و اجنهت خفتم می کنی؟ نخیر! کسی که خونه شو

سیل برده از بارون نمی ترسه؛ پس هیچ غلطی نمی تونی

بکنی!

به سختی از جا بلند شدم و سمت در رفتم. محکم بازوم رو

از عقب کشید و غرید:

-من دشمنت نیستم احمق! فقط می‌خوام کمکت کنم تا خودت و به فنا ندی؛ تو هنوز خیلی جوونی.  
دستش رو عقب زدم و با لحن آروم و جدی گفتم:  
-من نیازی به کمک تو ندارم خودم بldم گلیمم رو از آب بالا بکشم. درضمن؛ حد خودت و بدون و سرت و از زندگی من بکش بیرون!  
برگشتم و بدون این که سرم رو برگردونم عقب، از خونه بیرون رفتم.

با اعصاب خوردی سوار ماشین شدم و بی‌توجه به احسان که مدام می‌پرسید: چی شد؟ و چهره‌ی حق به جانب و پوزخند امیر که حالا به در خونه‌ی درب و داغونش تکیه کرده بود گفتم:



-راه بیفت ما دیگه این جا کاری نداریم.

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم به پای  
سبکم که الان از شر گچ راحت شده بود عادت نداشتم؛ حس  
می کردم دارم تو هوا راه میرم!

در یخچال رو باز کردم و از همون جا داد زدم:

-چیزی می خوری بیارم واست؟

درحالی که روی کاناپه لم داده بود گفتم:

-آره، یه چیزی بیار دارم از گشنگی می میرم.

-پس به مردنت ادامه بده چون تو این یخچال سگم پر

نمی زنه!

و در یخچال رو بستم.

احسان: اه! پس چرا تو راه نگفتی تا یه چیزی بخریم؟  
 رفتم کنارش رو مبل ولو شدم و تلویزیون رو روشن کردم  
 دستم رو گذاشتم پشت گردنم و بی تفاوت گفتم:  
 -فکر کن روزه‌ای!

بی توجه به غرغره‌های احسان، گوشیمو از جیب شلوارم  
 درآوردم و به ایمیل‌هام رو چک کردم مثلاً خیلی آدم  
 باکلاس و بیزینسی هستم! پوزخندی از این فکر رو لبم نقش  
 بست اومدم گوشی رو خاموش کنم که دیدم امیر بهم پیام  
 داده! با تعجب پیامشو باز کردم: شب منتظرتم..! ساعت  
 ارسالش دقیقاً مال همون موقعی بود که از خونش بیرون  
 زدم! چند بار و چند بار پیام رو خوندم ولی چیزی نفهمیدم.  
 منظورش چی بود؟

هنوز از فکرش بیرون نیومده بودم که دیدم احسان به رستوران زنگ زده و داره به حساب من، پیتزا سفارش میده! گوشیش رو که قطع کرد اومدم یه چیزی بگم که پیش دستی کرد:

-متاسفانه اذان مغرب رو گفته؛ باید افطار کنم!

\*\*\*

ساعت یازده بود که احسان خدافظی کرد و رفت خیلی اصرار کردم شب بمونه ولی گفت یه کار واجب داره و باید حتماً بره.

وقتی صدای کشیده شدن لاستیک ماشین احسان روی آسفالت خیابون محو شد، حس کردم تنهاترین آدم روی زمین شدم! به یک باره تمام غم عالم تلنبار شده بود رو

دوشم کاش بیشتر اصرار می‌کردم که بمونه؛ دل و دماغ تنها تو این خونه موندن رو نداشتم.

با بی‌حوصلگی در حال رو بستم و برگشتم داخل کنترل رو با سختی پیدا کردم و تلویزیون رو خاموشش کردم. فضای خونه دل‌گیر و خفه شده بود.

نور دیوارکوب بالا سرم بیهوده داشت سعی می‌کرد از تاریکی فضا کم‌کنه ولی موفق نمی‌شد پنجره‌ی بزرگ پذیرایی تا ته باز بود و از بیرون صدای خش‌خش برگ و غورغور قورباغه می‌اومد. نسیم ملایم باعث می‌شد تا پرده‌ی پنجره آرام‌تر تکون بخوره و همین، فضای تاریک و دل‌گیر خونه رو وهم‌آلودتر می‌کرد.

دل‌م‌هوس سیگار کرده بود واسه همین جیب لباس و کتم رو چک کردم تا یه نخ پیدا کنم ولی در نهایت ناراحتی، با یه پاکت خالی مواجه شدم. در حالی که جا خورده بودم که اون همه سیگار رو چی کار کردم به خودم تشر زدم: «خاک بر سرت کنن بهراد! چه‌طور انقدر بی‌شعور و بی‌فرهنگی؟ چرا انقدر سیگار می‌کشی؟ می‌خوای به کشتنمون بدی؟»

ولی چند دقیقه بعد بی‌توجه به این افکار، کتم رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون تا سیگار بخرم!

\*\*\*

این موقع شب، شهر نسبتاً خلوت و بی‌سرو صدا بود. بی‌هدف داشتم نصفه شبی تو خیابون‌ها پرسه می‌زدم تا یه سوپرمارکت پیدا کنم حوصله‌ی ماشین سواری نداشتم به

خاطر همین پیاده اومده بودم تا یه هوایی هم به کلمه بخوره.

جلوتر که رفتم دیدم بالای سر یه بن بست فرعی روی یه تابلوی کوچیک نوشته «سوپر مارکت» و با فلش به داخل بن بست اشاره می‌کنه. پیچیدم داخل بن بست و به راه رفتن ادامه دادم اون اطراف خیلی خلوت و تاریک بود و من هم تا حالا اون جا نرفته بودم به همین دلیل هم حین راه رفتن اطرافم رو می‌پائیدم و به کوچک‌ترین جزئیات با دقت نگاه می‌کردم دور تا دور اون جا رو درخت‌های کوچیک و بزرگ احاطه کرده بود و نور ماه افتاده بود روی شاخ و برگ‌شون چند تا ویلا و خونه باغ کوچیک و قدیمی ته بن بست دیده میشد که از پشت در یکی‌شون، صدای ضعیف پارس سگ

می‌اومد و رو به روی من هم یه گربه سیاه لاغر داشت پرسه میزد و با صدای ضعیفی می‌نالید.

چند قدم جلوتر که رفتم با مغازه‌ی کوچیکی رو به رو شدم. بالای سر مغازه یه چراغ ضعیف زرد رنگ وصل بود و از داخل، بوی تنباکو می‌اومد.

با احتیاط جلو رفتم و در کهنه‌ی چوبی رو هل دادم داخل که صدای قیژقیژ و ناله‌ش در اومد. وارد مغازه شدم و اطراف رو نگاه کردم ولی کسی داخلش نبود دو تا تقه به در زدم و گفتم:

-یا ا... سلام؟

یه دفعه از پشت قفسه‌ی اون‌ور مغازه، یه پیرمرد ریش سفید با چشم‌های شیری رنگ و پوست کدر بیرون اومد چقدر

چهره‌ی این پیرمرد برام آشنا بود! انگار قبلا یه جایی دیده بودمش ولی هرچی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد.  
 پیرمرد دستی به کت کهنه‌اش کشید و رفت پشت پیش‌خان.

پیرمرد: این وقت شب این‌جا چی می‌خوای جوون؟

-سیگار.

پوزخندی زد و از پشت سرش یه پاکت سیگار برداشت و گفت:

-بعضی وقت‌ها تو زندگی آدم مشکلات و موانعی به‌وجود

میاد. ...

سیگار رو گرفت جلوم و با صدای آروم ولی جدی ادامه داد:



-این جور مواقع باید گشت دنبال منشأش. شاید منشأ خیلی چیزها خودت باشی جوون!

ابروهام و دادم بالا و یه بار دیگه براندازش کردم آدم عجیب غریبی به نظر می‌رسید.

پاکت سیگار رو از دستش گرفتم و پولش رو حساب کردم لحظه‌ی تماس دستم با دستش، یه برق خفیفی گرفتم انقدری تجربه داشتم که بفهمم چیز عادی نیست و یه جای کار می‌لنگه، مغزم داشت بهم هشدار می‌داد معطل نکردم و بعد از خداحافظی سریعی، از مغازه زدم بیرون.

درست زمانی که چند متر از مغازه فاصله گرفته بودم، ذهنم جرقه‌ای زد و یادم اومد اون پیرمرد کی بود. همون پیرمردی بود که اون شب وقتی داشتم می‌رفتم خونه احسان و اون

جن بهم حمله کرد، توی راه دیده بودمش و بهم زل زده بود!

یه لحظه با تعجب و ترس مکث کردم و با تردید برگشتم عقب مغازه رو نگاه کنم، ولی وقتی سرم رو برگردوندم عقب، هیچ مغازه‌ای ندیدم! توی دامنه‌ی کوه بلند و وحشتناکی ایستاده بودم؛ از هر طرف که نگاه می‌کردی و تاجایی که چشم کار می‌کرد، فقط کوه بود و کوه! اون ویلاها، اون کوچه و همه چی یه دفعه غیب شده بود و الان جایی بودم که خودم هم خبر نداشتم کجاست یا چه جوری اون جا رفته بودم!

با ترس چند قدم عقب رفتم. مدام زیر لب با ترس می‌نالیدم:  
من کجام؟! من کجام!؟!

تو اون لحظه فقط یه چیزی به ذهنم اومد، این که طی الارض کردم! ولی بلافاصله این فکر رو پس زدم چون ممکن نبود من توان و قدرت انجام این کار رو داشته باشم. تا جایی که می‌دونستم، همچین کاری فقط از عهده‌ی عُرَفا و افرادی که مدت‌ها ریاضت کشیده بودند برمی‌اومد من نه عارف بودم نه ریاضت کشیده!

زیرلب با بهت زمزمه کردم: شاید کسی من رو آورده این جا!...

نگاه ترسیده‌ام رو به اطراف انداختم ولی دور و برم نیروی مرموزی حس نمی‌کردم. اگه موجود غیر ارگانیکی این جا بود حتماً حضورش رو حس می‌کردم.

باد یخی وزید که تا مغز استخونم رو از سرما سوزوند. باید هرچه سریع‌تر یه فکری می‌کردم وگرنه این جا یخ می‌زد و

صد سال سیاه هم کسی جنازه‌مو پیدا نمی‌کرد. اول از همه باید از کوه میومدم پایین؛ سمت چپم یه درّهی نه چندان عمیقی بود که انگار یه روستا توش قرار گرفته بود. باید می‌رفتم اون جا ولی تو این هوای تاریک، باید به شدت محتاط می‌بودم چون فقط یه مقدار لغزیدن کافی بود تا. ...

\*\*\*

پام رو با احتیاط گذاشتم رو زمین و نفس آسوده‌ای کشیدم هوا اون قدری تاریک بود که همه چیز رو به شکل سایه می‌دیدم اما خدا رو شکر نور ماه یه مقدار از شدت تاریکی کم می‌کرد. رو به روم هفت\_هشت تا خونه‌ی کوچیک می‌دیدم و دیگه خیالم تا حد زیادی راحت شده بود دست‌هام رو از شدت سرما دور بدنم حلقه کردم و جلوی اولین خونه ایستادم یه خونه‌ی درب و داغون و نیمه متروکه

بود که با خشت و گاهگل ساخته شده بود و نصفی از در چوبیش رو موریانه خورده بود.

بسم... گفتم و کلون در رو محکم به دری که چیزی به متلاشی شدنش نمونده بود کوبیدم چند لحظه سکوت مطلق و بعد... ..

بازم سکوت! خبری نشد با خوش خیالی فکر کردم شاید اهالی خونه خوابیدن و صدای در رو نشنیدن برای همین بازم در زدم و باز هم، و باز هم و باز هم...! ولی خبری نبود. وقتی از اون خونه قطع امید کردم، رفتم سراغ خونه‌ی بعدی که چند متر اون طرف تر قرار داشت اما در این یکی رو هم کسی باز نکرد و خونه‌ی بعدی و خونه‌ی بعدی و خونه‌ی... .. با وحشت از ذهنم خطور کرد که این روستا سال‌هاست متروک و خالی از سکنه هست! ضربان قلبم به شدت بالا بود

و بدنم یخ کرده بود من این جا تنها و وحشت زده توی دره‌ی تاریک و سردی بودم که حتی نمی‌دونستم تو کدوم استانِ ایرانه! نمی‌خواستم قبول کنم که کارم دیگه تمومه.

با ناامیدی عجیبی به دیوار کاهگلی خونه‌ای تکیه دادم و روی زمین وا رفتم غمگین و افسرده، زانو هام رو بغل کردم و به این فکر کردم که قراره چه مرگ دردناک و غمگینی داشته باشم! که ناگهان وسط اون همه غم و اضطراب، نور امیدی تو قلبم درخشید و یه چیزی یادم اومد؛ گوشیم! با هیجان و خوش حالی جیب کتم رو گشتم، دو بار گشتم، سه بار گشتم، چهار بار، ده بار! ولی... .

گوشیم دنبالم نبود از خونه بیرون نیاورده بودمش! نور آخرین امیدم هم تاریک و خاموش شد.

آروم قطره اشکی که از چشمم پایین می‌چکید رو پاک کردم و فکر کردم بعد از من قراره احسان چی کار کنه؟ چه فکری می‌کنه؟ جواب بابام رو چی میده؟ حتماً اولش یه دعوای مفصل بابام باهاش می‌کنه که تو یه غلطی کردی و می‌دونی اون کجاست ولی نمی‌گی! بعد از گذشت چند روز هم وقتی می‌بینن خبری ازم نمی‌شه، حتماً میرن پیش پلیس و اون‌هام همه‌جا رو می‌گردن ولی بعد از گذشت چند ماه وقتی اثری ازم پیدا نمی‌کنن بی‌خیال میشن و بعد از گذشت چند سال هم دیگه به کلی کسی چیزی ازم تو خاطرش نمی‌مونه و کسی دیگه شخصیتی به اسم بهراد رادمنش رو نمی‌شناسه.

تو همین افکار بودم که یه دفعه چیزی تو ذهنم درخشید. مثل چیزی که وقتی خاطره‌ای رو مرور می‌کنی به ذهنت

میاد. اما یه کم که دقت کردم دیدم این خاطره نیست، انگار  
 داشتم یه واقعه‌ای رو که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود از  
 نزدیک می‌دیدم...! اولش زیاد واضح نبود و تصاویر رو تار  
 می‌دیدم اما چند ثانیه که گذشت، همه چیز واضح شد، انگار  
 که خودم اون جا وجود داشتم!

توی یه خونه باغ قدیمی و باصفا بودم. درخت‌های گیلاس و  
 زردآلو دور تا دورم رو فرا گرفته بود و یه حوض بزرگ پر از  
 ماهی جلوی پام قرار داشت. روی سکوی حوض هم پر از  
 گلدون‌های قشنگ و تازه بود. نسیم بهاری مطبوعی می‌وزید  
 و بوی غذای پخته و خوش عطری به مشام می‌رسید که روح  
 آدم رو تازه می‌کرد.

رو به روم یه عمارت بزرگ و مجللی قرار داشت که نمایی  
 شبیه به نمای خونه‌های دوران قاجار داشت طولی نکشیده



بود که دیدم دختر خوشگل ۱۳\_۱۲ ساله‌ای با لباس‌های مجلل و گرون قیمتی از داخل عمارت دوید بیرون و به سمت باغ رفت. دویدم دنبالش با استرس و اضطراب می‌دوید و مدام پشت سرش رو نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید که کسی اون و ببینه.

چند باری صداش زدم ولی انگار من رو نه می‌دید و نه صدام رو می‌شنید. چند لحظه بعد جلوی اتاق کوچیکی ته باغ ایستاد دور و بر اتاق رو گیاه گل پیچک پوشونده بود و درخت‌های بزرگ و پر شاخ و برگی رو به روش قرار داشت. می‌شد گفت به نحوی یه جور اتاق مخفی به حساب می‌اومد. دخترک با احتیاط برگشت و عقب رو نگاه کرد ترس توی نگاهش موج می‌زد الحق که دختر زیبایی بود.

وقتی که مطمئن شد کسی اون اطراف نیست، در اتاق رو با دست کوبید و با صدای آرومی زمزمه کرد:  
 -در و باز کن، منم.

طولی نکشیده بود که در اتاق خود به خود باز شد و دخترک سریع رفت داخل پشت سرش من هم داخل اتاق شدم و در دوباره خود به خود بسته شد اتاق کوچک زیبا و تزئین شده‌ای بود ولی جز من و اون دختر کسی اون جا حضور نداشت.

دختر: نمی‌خوای خودت رو بهم نشون بدی؟

همون لحظه دیدم که پسر جوون و زیبایی رو به روی دختر ایستاده. موهای طلایی و اندام لاغری داشت پوستش مثل برف سفید بود ولی چشم‌هاش... ..

سبز تیره! درست هم رنگ چشم‌های من.

همون لحظه پسر دستش رو بالا آورد و سنجاق روسری دختر رو باز کرد چارقده از روی شونه‌های دخترک لغزید و روی زمین افتاد موهای بلند و موج دختر باز شد و به نرمی تا روی کمرش سر خورد و پایین اومد.

پسر: می‌دونی برای با تو بودن چه قدر مشتاقم؟

دستش رو به آرومی و با فاصله‌ی چند سانت روی شکم دختر کشید و به چشم‌هایش زل زد.

پسر: دخترک خوشگل مون به تو میره! می‌تونم حسش کنم...  
حالا بخون.

دختر: چی بخونم؟

پسر: صیغه‌ی محرمیت!

بعد از این که به هم دیگه محرم شدن، پسر طره‌ای از موهای  
مشکی دختر رو نزدیک صورتش برد و حریصانه بو کشید و  
زیر لب زمزمه کرد:

-دوستِ دارم شیرینِ من!

محو تماشای تصویر رو به روم بودم که همه چیز عوض شد؛  
حالا نصفه شب بود و من تو یه روستای مخروبه پایین درّه  
نشسته بودم نگاهم رو از یه جفت چشم تیله‌ای که بهم زل  
زده بود دزدیدم و آروم گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

سمیر: اومدم دنبالِ یه احمق به تمام معنا!  
بی توجه به این حرفش گفتم:

-فکر کردم دیگه الان به جای تو باید عزرائیل رو ملاقات می کردم.

سمیر: پیدا کردنت اون قدرها هم آسون نبود. می دونی الان کجایی؟

جوابی ندادم جلو اومد و دست هام رو محکم توی دست هاش فشار داد تا گرم بشم به محض تماس دست هاش با پوست یخ زده ام، انرژی پر حرارتی وارد بدنم شد.

سمیر: پاشو باید از این جا بریم.

جلوی نیروی قدرتمند دستش که وادارم می کرد به بلند شدن، مقاومت کردم.

-صبر کن! بهم بگو اون دختر و پسر کی بودند؟

سمیر: کدوم دختر و پسر؟

-می‌دونم کار تو بود که اون‌ها رو ببینم. پس خودت رو نزن  
به خريت.

پوزخندی زد و بی مقدمه گفت:

سمیر: اون دختر، شیرین، مادر بزرگت بود و اون پسر،  
پدر بزرگت!

رنگ از صورتم پرید.

-منظورت... ..

سمیر: پدر و مادر افسانه!

برای چند لحظه زبونم نچرخید که چیزی بگم ادامه داد:

-تمام فلاکتی که تو داری، مقصر اصلیش پدر بزرگته.

لب زدم:

-چرا؟

سمیر: شاید بهتر باشه که خودت ببینی!

جلو اومد و با انگشت‌های شصتتش، چشم‌هام رو بست.

طولی نکشید که جلوی سیاهی چشم‌هام، تصاویر محوی نمایان شدن و صدای همهمه‌ای بلند شد به تدریج تصاویر رو واضح‌تر می‌دیدم و صداها شفاف‌تر می‌شدن.

بعد از گذشت ده ثانیه، همه‌چیز واضح بود.

داخل یکی از اتاق‌های همون عمارت مجلل بودم از فاصله‌ی نه چندان دوری از من، صدای عصبانی مردی به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد:

-امروز روز آخر عمرته شیرین. زنده‌ت نمی‌ذارم دختره‌ی بی‌آبرو! لکه‌ی ننگ خانواده! شرف و عزت چندین و چند

ساله‌ی خونواده رو بردی دختره‌ی...! هم خودت رو می‌کشم  
 هم اون بچه‌ای که معلوم نیست پدرش کیه!  
 چند قدم که جلوتر رفتم، شنیدم که از داخل اتاقی صدای  
 جیغ و گریه می‌اومد ولی بعد از چند لحظه صدای جیغ زدن  
 قطع شد و صدای گریه‌ی نوزادی بلند... ..

در نیمه باز رو هل دادم و وارد اتاق شدم. جسم بی‌جون  
 شیرین، گوشه‌ای از اتاق افتاده بود و دختر بچه‌ی تازه متولد  
 شده‌ش، توی آغوشش خوابیده بود زن قابله‌ای هم کنار  
 جسد شیرین گریه می‌کرد.

کمی که دقت کردم دیدم بالای سر شیرین، همون پسر  
 نشسته ولی انگار قابله اون رو نمی‌دید! پسر خم شد و  
 پیشونی شیرین رو بوسید و آروم زمزمه کرد:



-می‌دونستم که به دنیا آوردن بچه‌ای که از جنس آدمی‌زاد نباشه برای یه انسان معمولی باعث مرگ میشه عزیزکم! ولی تو کار بزرگی کردی، قدردان این کارت خواهم بود.  
زن قابله با گریه از اتاق بیرون دوید و فریاد کشید:  
-شیرین سر زارفت، شیرین سر زارفت. ...

پسر لبخند عمیقی زد و دختر بچه‌ش رو بغل کرد و اون رو با خودش برد لحظه‌ای بعد، نه از پسر خبری بود و نه از بچه!

با صدایی لرزون پرسیدم:

-با اون دختر بچه چی کار کرد؟

چشم‌هاش برقی زد و زمزمه کرد:

-افسانه. ...

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-برش گردوند به جایی که بهش تعلق داشت؛ به دنیایی که  
پدر بزرگت ازش اومده بود.

با بهت زمزمه کردم:

-مادرِ من ...

صدای قاطع و جدیش حرفم رو قطع کرد.

سمیر: نه! نه من جن ام نه پدر بزرگت نه مادرت! احمق نباش.  
زبونم قفل شده بود انگار رو سرم بشکهای نفت گذاشته بودند  
و تو دهنم مزه‌ی تلخ خون پیچیده بود هزار و یک سوال  
سرگردون تو ذهنم می‌چرخید و توان پرسیدن نداشتم دست  
و پام به وضوح می‌لرزید. این شخصی که جلوم نشسته بود  
انسان نبود. ولی جن هم نبود پس؟!!

سمیر: جهان خلقت از اون چیزی که تو فکر می کنی بزرگ تر، پیچیده تر و پر رمز و راز تره. تو باور می کنی این همه عظمت خارق العاده فقط برای انسان و جن و ملائک خلق شده باشه؟! خداوند مخلوقات دیگه ای هم داره که شمارشون اون قدری زیاد هست که بتونه تو رو به مرز جنون بکشونه! ولی شما انسان ها هیچی از اون ها نمی دونید چون نمی خواید که بدونید زمانی که پیامبر شما محمد(ص) به دنیا اومد، خیلی از موجودات شریر از بین رفتند و برای همیشه نابود شدند.

-چرا این ها رو داری بهم میگی؟

سمیر: چون هر چیزی که از بین بره، به ظاهر از بین رفته ولی ممکنه آثارش باقی بمونه!

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

-قبل از خلقت حضرت آدم(ع)، به غیر از اجنه گروه‌های  
دیگه‌ای به اسم نَسناس هم روی زمین زندگی می‌کردند که  
شبهات زیادی به انسان داشتند. ولی به خاطر شرارت‌هایی  
که می‌کنند خدا اون‌ها رو از بین می‌بره ولی بهت گفتم آثار  
یه چیز ممکنه باقی بمونه.

-خب چه اثری از نَسناس‌ها به جا مونده مگه؟

لبخندی زد و گفت:

-من، تو، نژاد ما!

انگار سطل آب سردی روی سرم پاشیده شد حس می‌کردم  
خون تو بدنم از حرکت ایستاده!

سمیر: قبیله‌ی نَسناس‌ها وحشی و خون‌ریز بودند جن‌های  
زیادی به دست اون‌ها کشته می‌شدند و اون‌ها حتی به

خودشون هم رحم نمی کردند به خاطر همین هم قبایل اجنه به فکر چاره افتادند زور چندانی نداشتند در برابر نَسناس ها که بخوان باهاشون وارد جنگ بشن، ولی می تونستند از در دیگه ای وارد بشن این که قبایل خودشون رو به قبایل نَسناس ها گره بزنن!

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشسته بود.

سمیر: بهترین کار، ازدواج بین دو گروه بود! دختری زیبا از قبیله ی اجنه که پیشکش اون ها شد البته کسی فکر نمی کرد این ازدواج نتیجه و حاصلی داشته باشه ولی درنهایت جلوی چشم متعجب همه، ثمره ی این ازدواج به دنیا اومد یه فرزند دورگه! نه نَسناس بود و نه جن ولی هم قدرت و زیبایی مادرش رو به ارث برده بود و هم توانایی های پدرش رو در نتیجه هم از نَسناس ها و هم از اجنه قدرت و استعداد

بیشتری داشت از هر دو گروه هم شباهت بیشتری به انسان داشت که بعدها به زمین تبعید شد بعدها خدا نَسناس‌ها رو از بین برد اما نژاد ما رو نه!

گیج و مبهوت لب زدم:

-ما دقیقاً کی هستیم؟

سمیر: انسان‌ها ما رو به اسم پری می‌شناسن! افسانه‌هایی که پیر زنها تعریف می‌کنن همیشه خرافه نیست. و لبخند کجی زد.

سمیر: اما تو با ما فرق داری؛ همون‌طور که من هم پری خالص حساب نمی‌شم! مادرِ افسانه، شیرین، انسان بود.

سرم سوت می کشید ولی هر لحظه برای دونستن حقیقت  
تشنه تر می شدم.

-چرا پدر بزرگم اومد روی زمین و با یه انسان ازدواج کرد؟  
سمیر: قدرت یه دورگه از یه خالص همیشه بیشتره چون که  
یه خالص فقط قدرت نژاد خودش رو داره ولی دورگه از هر  
دو طرف دستش بازه افسانه به دنیا اومد تا رابط دنیای انس  
و جن و پری باشه اما خب... ..

دراز کشید روی زمین و زل زد به آسمون سیاه.

سمیر: حق انتخاب داشت افسانه هر چند تو دنیا و در کنار  
پری ها بزرگ شده بود ولی می تونست بیاد رو زمین و با  
انسان ها زندگی کنه.

-و این کارم کرد.

روی پهلو چرخید و برگشت سمت من نگاه غمگینش رو بهم دوخت.

سمیر: بله عاشق یه انسان شد عاشق پدر تو.

بغض و کینه‌ای که داشتم رو پنهان کردم و پرسیدم:

-پس چی شد که نموند؟

نگاهش رو ازم دزدید و دوباره به آسمون زل زد.

سمیر: افسانه نمرده زنده‌ست پدر تو همیشه در این مورد

بهت دروغ می‌گفت الان تو دنیای پری‌هاست؛ سالم و

خوش حال.

-چرا برگشت و من رو با پدرم تنها گذاشت؟

سمیر: چون اگه می‌موند می‌مرد! اون می‌خواست که یه

زندگی معمولی با یه خونواده‌ی معمولی داشته باشه ولی



نمی‌دونست اگه بچه‌دار بشه، مجبوره برای زنده موندن  
برگرده!

و دوباره زیر لب تکرار کرد:

-اگه می‌موند می‌مرد...

پاهای خشک و یخ‌زده‌م رو جمع کردم تو شکمم سردم نبود،  
گرسنه نبودم، خوابم هم نمی‌اومد؛ تنها نیازی که داشتم  
سیگار بود؛ اون قدری که دودش باعث بشه خفه بشم و این  
فلاکت تموم بشه حس مبهم و گنگی احاطه‌م کرده بود انگار  
تازه متولد شده بودم انگار اولین باری بود که داشتم  
می‌دیدم، می‌شنیدم، می‌فهمیدم! ولی خودم رو نمی‌شناختم؛  
برای خودم غریبه شده بودم  
بی‌پروا و بی‌خیال گفت:

-تو هم مثل مادرتی؛ حق انتخاب داری می‌تونی مثل گذشته زندگی‌تو بکنی؛ احسان، دانشگاه، موندن پیش پدرت، ازدواج نگران اون شیاطین هم نباش، اذیتت می‌کنن چون ازت ترسیدن می‌ترسن از این که به قدرت برسی وقتی بفهمن براشون آزاری نداری دست از سرت برمی‌دارن. نگاه تیزی بهم انداخت و نیم‌خیز شد سمتم. دستم رو گرفت تو دستش و با ناخن تیزش خراش دردناکی روی پوستم انداخت با ترس و عصبانیت دستم رو عقب کشیدم. قبل از این که حرفی بزنم گفت:

-یا هم این که به زندگی جدیدت سلام کن خطرهایش رو به جون بخر و همچنین قدرت‌هایش رو. ...

اشاره‌ای به خون جاری شده از دستم کرد. طلایی بود!

سمیر: چه بخوای چه نخوای، این تویی! همون طور که خون انسانی داری، خون پری هم توی رگ‌های بدنت جریان داره این تویی که باید انتخاب کنی می‌خوای کی باشی تو تنها کسی هستی که می‌تونی راهی رو انتخاب کنی که مادرت نکرد؛ فقط تو می‌تونی رابط سه دنیای خارق‌العاده‌ی جن و انس و پری باشی!

دستم رو محکم فشار دادم و از روی زمین بلند شدم تکیه دادم به دیوار کاهگلی پشت سرم.

-این وسط تو کی هستی؟

سمیر: یه چیزی تو مایه‌های فرشته‌ی مراقب!

و ریز خندید.

-مراقب من؟ چرا؟

سمیر: اگه من نبودم تا حالا هزار بار به دست شیاطین کشته شده بودی که! ولی نگران نباش، اگه انتخاب کنی که می‌خوای مثل قبل زندگی کنی، من هم میرم و واسه همیشه از دستت راحت میشم.

و لبخندی زد تا بفهمم شوخی می‌کنه.

-چرا تو باید اونی باشی که از من مراقبت می‌کنه؟

سمیر: امر، امر افسانه بود به هیچ جز من اعتماد نداشت. پوزخندی زدم متقابلاً پوزخندی زد و با چشم‌های زیبا و براقش خیره شد بهم.

سمیر: افسانه فقط یه پسر نداره... ..

با بُهت و تعجب نگاهش کردم.

سمیر: وقتی برگشت به دنیای خودش، بنا به امر پدر بزرگ‌مون مجدداً ازدواج کرد من رو فرستاد مراقبت باشم چون می‌دونست هیچ اندازه‌ی برادرت نمی‌تونه بهت اهمیت بده.

سیگارم رو گذاشتم گوشه‌ی لبم آروم زمزمه کردم:  
-حالا دیگه همه‌چی تغییر کرده؛ حالا دیگه می‌دونم کی هستم!

سمیر: نه بهراد!

بلند شد و رو به روم ایستاد تو اون لحظه‌ای که انگار زمان و مکان توش بی‌معنا بود، با لحن غریبی زمزمه کرد:  
-قسمت تاریکی از وجود ما همیشه ناشناخته باقی می‌مونه. ...

\*\*\*

\*راوی\*

از پنجره‌ی اتاق زل زده بود به درخت‌های خشک حیاط حالا دیگر همه چیز برایش فرق کرده بود.

همه چیز برایش نمای دیگری داشت. این‌طور به نظرش می‌رسید که گویی از سر هر شاخه‌ی فرسوده و بی‌رمقی، ناله‌ای برمی‌خیزد که تا عرش خدا می‌رود! گویی هر برگ یخ‌زده و مرده‌ای که روی زمین سقوط می‌کرد، در نگاهش کهکشانی هم سقوط می‌کرد و به خاک مالیده میشد. حتی خودش! خودش را هم می‌توانست ببیند زل میزد به

چشم‌های سبز و بی‌روحش و دوباره مغموم و سرخورده  
بازمی‌گشت سر جایش.

بشکه‌های خالی بنزین در گوشه‌ی اتاقش صحنه‌ی دردناکی  
را برایش تداعی می‌کردند آهی کشید و به برگه‌ی سفیدی  
که در دست داشت نگاه کرد می‌دانست چه می‌خواهد. پس  
قلم را برداشت و نوشت:

«نمی‌دانم زمانی که زنگ کلیسا به صدا در می‌آید، چندین  
شیطانِ پنهان شده از مسیح(ع) در اعماق وجودم از ترس  
زوزه می‌کشند زمانی که قطرات باران بر صورتم می‌چکند،  
سیاهی‌های درونم، از پاکی باران به کجا پناه می‌برند  
نمی‌دانم در جنگ بر علیه خودم، کدام من پیروز و کدام یک  
مغلوب دیگری می‌شود.»

سرش را بلند کرد نگاهش بیرون از پنجره، خیره به چیزی ماند. شوق سر تا سر وجودش را لبریز کرده بود اکنون نگاه سردش به گرمی گراییده بود قلم را در دستانش فشرد و ادامه داد:

«اینک ناله‌های روحم را خفه می‌کنم و مصمم‌تر از هر وقت دیگری، به سوی او می‌روم دستانم را در دستان آتشینش می‌گذارم و همپای سردرگمی‌های ذهنم، می‌چرخم و می‌چرخم؛ تا زمانی که رقص مرا از پای در بیاورد.»

لحظه‌ای بعد در حالی که برگه را در دست می‌فشرد، ایستاده بود رو به روی تاریکی بی‌انتهای انباری، این بار محکم و استوار ایستاده بود به نمک‌هایی که به دیوار آهنین زندان می‌ماندند و در فاصله‌ی یک متری دور تا دور انباری ریخته شده بودند نگاه کرد... و به معشوقه‌ای دلربا که درون آن



حلقه‌ی منحوس اسیر شده بود غمگین و حسرت‌وار نگاهش می‌کرد می‌دانست متعلق به یک‌دیگر نیستند و این حقیقتی بود که هر دو از دانستنش زجر می‌کشیدند. قلب آتیشین آن یکی از حسرت یخ میزد و قلب یخ‌زده‌ی این یکی از حسرت می‌سوخت و شعله‌ور میشد برگه از دستانش سُر خورد بی‌پروا داخل حلقه شد. اجازه نمی‌داد بین او و معشوقه‌اش فاصله‌ای بیفتد گیسوان موج او را که حالا دانه‌های سفید برفی که می‌بارید روی آن نشسته بود، با نوک انگشتانش لمس می‌کرد دست دخترک را گرفت و بوسه‌ای داغ بر آن نشانده گیج بودند از حضور یک‌دیگر و می‌رقصیدند زیر رقص برف زمستانی که دخترک بر زمین افتاد نگاه پُرتمنایش را به چشم‌های سبز معشوق خود دوخت و زیر لب آواز خواند

آوازی در حکم صد سحر و افسون که هر شخصی را مفتون و شیدا می‌ساخت.

بهراد هم کنارش روی زمین نشست. دستش به آرامی روی گونه‌های ریحانه حرکت کرد و گفت:  
-تا ابد به یادت می‌مونم.

و او را با نگاهی آکنده از درد رها کرد و از خانه به بیرون شتافت سوار ماشینش شد و نگاهش را که از اشک پر شده بود به فندکی که در دست داشت دوخت با صدایی لرزان گفت:

-نمی‌تونم. ...

سمیر: نباید از تو اثری باقی بمونه! باقی موندن کوچک‌ترین اثری از تو، حکم مرگت رو امضا می‌کنه!

اشک‌هایش جاری شده بودند و هق‌هق گریه‌هایش تمام ماشین را پر کرده بود. احسان و امیر با بغض نگاهش می‌کردند. آرزو می‌کردند کاش کاری از دستشان ساخته بود اما نبود.

با بی‌تابی از ماشین پیاده شد و سمت خانه رفت فندک را روشن کرد و نگاهی به خانه انداخت برف روی سر و صورتش می‌چکید و گریه‌امانش را بریده بود اما چاره‌ای نداشت نباید اثری از او باقی می‌ماند.

نفس عمیقی کشید و با دست لرزانش فندک را به داخل خانه پرتاب کرد طولی نکشید که خانه‌ی آغشته شده با بنزین آتش گرفت بغضش را قورت داد. می‌دانست ریحانه اسیر شده و راهی برای فرار نخواهد یافت و در آخر مثل تمام اشیای این خانه. ...

چند قدم به عقب رفت تضاد عجیبی برپا شده بود میان  
رقص شعله‌ها زیر بارش برف ضیافت عجیبی بود که بوی  
مرگ می‌داد؛ مرگ معشوقه!...

لحظه‌ای بعد سوار ماشین شد و با خانه‌ای که از آن شعله  
می‌چکید برای همیشه خداحافظی کرد!

\*\*\*

قدم‌های استوارش را روی برگ‌های سوخته می‌گذاشت و  
جلو می‌رفت آتش‌نشان‌ها و پلیس‌ها و همسایه‌ها همه جای  
خانه پخش شده بودند اما او توجهی نمی‌کرد. دنبال چیزی  
می‌گشت دستی به پالتوی چرمش کشید که چیزی توجهش  
را جلب کرد با قدم‌هایی سریع به سمت انباری رفت جسد  
سوخته‌ی دختر اربابش بود که فقط او می‌توانست ببیندش

اما او اهمیتی نداشت چیزی که دخترک در دست فشرده بود مهم بود یک برگه! خم شد و برگه را از لای انگشتان بی جان دختر بیرون کشید. تمام نوشته‌های رویش مشخص بودند. معلوم بود دخترک با تمام توان از آن برگه مراقبت کرده چرا نگذاشته بود برگه بسوزد؟ تا انتقامش را از بهراد بگیرد؟ یا آن قدر عاشق او بوده که لحظه‌ی مرگش خواسته چیزی که متعلق به بهراد است را در آغوش فشرده باشد؟! نمی‌دانست اما اهمیتی هم نداشت چیزی که مهم بود، آن برگه بود؛ اثری که بهراد از خود به جا گذاشته بود و نمی‌دانست مرتکب چه اشتباهی شده!

لبخند مرموزانه‌ای زد و با نگاه بی‌انتهایش به برگه خیره شد.

زیر لب زمزمه کرد:

-منتظرم باش بهراد!...

\*ادامه دارد\* ...